وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد



بمطبع میر حسن رضوی منطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

خیال آن پری پرورد در شبستان عدم دیدم
که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بگوشش میروم چون برق در آغوش مینایی
در آنساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

دیگر

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در تنگظرفی پیمانه
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

بشمع روشنی این کلبه تار اتحاد از
اگر دل در گداز آید ندارد راه مشکلها

توره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها

بهم عقاد و ملت گردش چشم تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفانرا
که در هر دیده با انسان بود حائلها

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتیم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
دو عالم خشک جا ماند از حسرت چه ساحلها

تا بی بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را
چو تار سبحه پنهان میدوانم ریشه در دلها

چو تسبیحی که هنگام کشاکش بگسلد تارش
جدا افگند مستیهای شوقت نالهٔ [illegible] ها

دل و دین جمع کردم خط شکستش تا نمایان شد
هجوم مو نزد یکبست گرد برق حاصلها

علی زین بحر حافظ دست و پای میزند امشب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق که امشب مشق محشرها
نمک در دیده های چرخ آب میریزد اخترها

تو تا آئینه را ز دادی ای خورشید [illegible] ها
برنگ ذره ها روزن به پرواز در جوهرها

نمیدانم سپند کیست داغ افروز [illegible]
که چون [illegible] پرواز می آید مجمرها

بریدا از دل جفایت نگهها [illegible]
چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب نشترها

ندارد حاجت آئین ملاحت شور خندیدن
نمک در دست زخم بسملت از شور [illegible] ها

علی چون من بنا شد شعرای بی عجاز پردازی
اگر گوهر کشید از رشته های نقش مسطرها

سپندم میکشد آهی شکن بیرون ز مجمرها
تماشا دارد امشب برگ ریز ماه و اخترها

بیک پیمانه گشتم مست من [illegible] عالم
چو بوی نغمه خوابم میدواند ریشه در سرها

برنگ غنچه ام بوی [illegible] در دل نمیگنجد
بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها

تجرد مشربم پرواز من رنگ گرداند
چو گل یکساله ره طی میکنم از ریختن پرها

نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت
چو بوی گل هوائی شد ز شوقت مغز در سرها

رسد تا بر سر کویت تو قاصد پر میگیرد
سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

گل از هم فرو ریزد دو بهم سال در فصل بهار باز [illegible] ۱۲

[illegible]

سوختن زخمیست پنهان در دل ناسور ما
همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

نشئه این می جنون دارد جنون هشیار باش
هست صد چشم پری یک خوشهٔ انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند
چرخ ناپیداست در گردش ز دیجور ما

حسن تا در پردهٔ پنهان بود دل پیدا نبود
سینه از جیب تجلی می‌گشاید طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است
نور ما در پرده دارد نغمهٔ مستور ما

دیگر

خندهٔ عشرت دل از زخم خدنگ است اینجا
قلقل [illegible]ی بارش سنگ است اینجا

اثری هست نفس را که صدا گشته ولی
شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا

دارم از کوکب بیداری دل آیینه
نفس صبح به بیرحمی تنگ است اینجا

صلح کل بیخبر از وضع تکلف شدن است
ادب آیین کمین داری جنگ است اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر می خاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زهی پیچیده در موج شکرخند تو شیرینها
برنگ گل گریبان چاک [illegible]

نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها
که دندان بر لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویش
گداز عشق [illegible] استخوان [illegible] ز قالبها

بکف جز سنگ طفلان زانه بینیم بخت مشتاقی
ز شور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها

چو عیسی [illegible] از چنگ فلک جستیم [illegible]
شکست استخوانهای شهیدت نیست کوکبها

نفس در سینهٔ من موجهٔ ریگ روان باشد
که دل چون شیشه [illegible] است گرد از [illegible]

چو صبح از استخوانم ماند گردی در نظر باقی
هنوز از مشت خاکم می‌تراود آتش تبها

دیگر

[illegible]

چو وحشی میرمد از کلبهٔ من نور کوکبها / چراغ عمر دیدهٔ آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده در دیر نشیمن بالانشین گردد / ز موج خنده ترسم خط برون آید ز لبها

بهر جانب گشادم دیده حیرت برین گلشن / نگه برگشته در چشم غلط چون نیش عقربها

شب عید آمدی بام و بر گردون نظر کردی / کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان مشق زن را / که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد / محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

تا نگردیم و سر قصد نبود افغان ما / تخم شکست ما نریزد جوش جوشان ما

تهمت مرگ از تشبیه این نگه دور است ار دو / ریزش خون رفتن رنگست در میدان ما

سیر باد ار در محبت چشم گر بینا شود / جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی / برنمی تابد جهان یکقطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند / آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد / شمع محفل گردش چشمست در ایوان ما

تا گریبان گه بر روی صبا خندیده بود / صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما

رنگ میبازد ز نزاکت گرم نتوان دید / هر نگه صد کاروان اشکست در مژگان ما

خشک سال آدمیت اتلافی کرده ام / قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینش شهره کرد / ورنه عمری بر لب خون شد علی افغان ما

همچو پیل هیچکس نگذرد از میدان ما / بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود / بادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره / مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما مصور زاده عشقیم شاعر نیستیم / تا یک قلم تصویر معشوق نیست در دیوان ما

هرچه در دنیاست بر آزادگان آمد حرام / خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما خشتیم پر پر باد است یاران غافل از / می‌چکد خون جنون از دیده مستان ما

خاک گردیدیم ولی بر نگاه ما زا چه شد / یک خدنگ افگن نشد پیدا از ترکستان ما

ما گرفتاران هستی را به چشم کم مبین / بوی یوسف می‌دمد هر ذره زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب / می‌برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

بادشاهی ضعیف است دلها یکان دان / هر که خاک ... کان شد شود ما

مدتی شد ما علی از خود تهی گردیده ایم / از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جا میبرد امروز بیابانی را / رم آهو بیان بر زده امانی را

بر زبان فاش مکن بشت جهانی را / پرده چشم مکش ... پنهانی را

دیده از کلفت الم شده در خاک نهان / سیل آورده درین بحر بیابانی را

در شکن زلف تو سودا ز زخم بسی است / دیدم از رخنه این باغ گلستانی را

عشق جمعیت دل داد پس از مدون ما / بقفس کرده ام بال پریشانی را

پرده از دل سوختگان چمن گردد / شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نفسم آئینه را جلوه طاوس دهد / که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی‌حجابش را / که باشد صاف آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش / بود حکم پری در شیشها رنگ شرابش را

بشو خالی ز می ... و قالب تهی گردان / کدا آئین ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا که ... تشنه لب جان داده حیرانم / که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم ازان کان ملاحتها | که سبز شد نمک از خویش چون انگشت کبابش را
بجز حرف بی صرفه است فریاد شهیدانش | نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم | که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بیاران میفرستم تا که میگوید جوابش را

نگوی گم رود زین بحر نیکوتر شود پیدا | چو گیرد قطره را ره عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وانخواهم ماند در طلب هرگز | چو شمع از خارهای پای من اخگر شود پیدا
غبار خاطر دانا است اظهار هنر کردن | صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
برنگ ابر پنهان است دریا در غبار من | اگر خاک مرا جو بند چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی | متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست | ز زر گم گشته در آتش نه خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران میبرد شهرت ازان ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

ز فیض ست نشستن از گشایش بال امید اینجا | برنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا
گل آزادگی آسیب شبنم بر نمی تابد | بود دست کرم مستور از باران امید اینجا
چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمی گردد | غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم دارد در آستین دارد | ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا
نچون گل صبوحی کرده عالم نمیدانی | که زخم انتظارت کرد یکعالم شهید اینجا
صریر خامه میدانم که با طبعت زد | در برید نامه دل صد پاره شد قاصد رسید اینجا
ز پرسش از انتظار چشم ناسور کی دارم | خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا
صبا امروز بر باغ میدارد نمیدانم | که عطر او پریشان گشت از بس دل طپید اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه میپرسی ... برنگ لاله تنها جام مینو شد نبید اینجا

علی هم طرح من در عالم امکان نمیباشد
نهال قدس بود آواز من کاینجا دمید اینجا

تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها ... شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست ... نکهت گل گرد نمناک است در گلزارها

هرکجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق ... از غبار سیل برپا میشود دیوارها

رنگ عشرت برنمیتابد دل آزرده ام ... سنگباران شد بگلم در این کهسارها

طوطیانرا از لب لعل حلاوت پرورش ... غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ ... صحبت ناجنس باشد شمر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را ... آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خود ... آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را

از نگاهت سینه آئینه میگردد فگار ... بعد ازان سینه خواهد بست چاپ آئینه را

حرمت دلشندلان از رشت رویان کم نبود ... منت لستاند کسی از زنگسار آئینه را

روی خود هرگز مبین از خود نرفتی هیچگاه ... دیده غافل ز خود چندین هزار آئینه را

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو ... میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را

میتوشد تا زنگه در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امشب دوچار آئینه را

بزندان تعشق ان سبزن لی قرارانرا ... کفن سیلیست صحرا گرد این وحشت سوارانرا

کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگار نو را ... خس این بیشه پهلو میدرد آتش سوارانرا

در آن گلشن که باشد خجلت افزون همچو شبنم / عرق بر چهره‌ها ناسور گردد گلعذاران را
فلک از نالهٔ بیتابیم بر خویش میلرزد / کند سنگ فلاخن گردباد کوهساران را
سخن تا رو نماید چو هنر در دل رنگ میبازد / قلم ترسد بتصویر پری معنی نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا / عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
زراعتگاه آتش خرمنم شد جای حیرانی / کند آئینه خاک تفته ام هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد / غبار توبه نو خط مینماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد / زبرق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ ها جسته بسوی دار رخت از روها / داده گلهای چمن غارت شوخی بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم / سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی اوست / میشود آینها مردمک آهوها
روش مختلف کج نظران اصل دو دست / خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد / غمزه دامن بمیان برزده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین ست گرد کلفت دیوانها / مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود / صبح میفکند ز بال افشانی پروانها
تا خرامان چون نسیم صبح رنگین گلگرفت / ریختن چون گل سرایت کرده در پیمانها
پاره میکردم عکس روی افتادگان نو نیست / سبحها در سجده و زنار در بتخانها
از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد / بیضهٔ طوطی شود خرمن بجای دانها
ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس / میشود بی خواب تر بیمار از افسانها
شور حشر از نالهٔ عشاق بر هم میخورد / رنگ میبازد چراغ از جوش این پروانها

هرشب از شوق نوای سر جوش آشنا نها   شمع میریزد نمک در چشم از پروانها
ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست   از نم باران شود محکم گره پروانها
گفتگوی نی حقیقت را اثر مرگ دل است   خوابها در پرده دارد شوخی افسانها
جان بهای بوسه خواهد مشتاقان لبش   برکنید از چشمهٔ آب بقا پیمانها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را   شعلهٔ جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
قدر آسائش نمیدانند غم پروردگان   موج آب سرد شمشیرست ناخورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد   خواب خوش هرگز نمی آید حریف مزد را
قدر دنیا نیست عاشق را ز غمهای بتان   کس نچیند جز خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان داشت با بار سر   سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شمشیر او دارد هوای بوسه   آرزو مشو حسرت زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانیست دل وارسته را   جا نمی‌دان نیست در خار اشتر آرسته را
نتوان کردن ز نرمی رام از خود رسته را   پنبه نتواند راه بگرد شتر ار جسته را
با تو در یک پوست گنجیدیم چو بادام دو مغز   جا بود در سینه هم دل بلبل بسته را
عمر از کف رفته تا قامت آن سرو قامت   می شناسد هر که صیاد است صید جسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاندر صید بیاض   نتوان کردن قلم کیفی برجسته را
نیست همچو حباب سخن زیر لب در دیدیم   سبز دارد نبض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد   بسته میدانند ز نیرنگ غنچه آهسته را
خنده بر هستی است در هنگام می هشیار را   محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

بانداز نگاهی دلبری پروا دل ما را — ببوی ساغر می بست ساقی محمل ما را
نه تنها در شیشه نخل آرزو در خاک آزادی — بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را
نمیدانم دران عالم که سنگیر دعنانش را — مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را
قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش — عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را
اگر بی رحمی تیغ تغافل اینچنین باشد — طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را
من ای کشتی نشینان دیده‌ام از خطر امشب را — نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا تیغ موج آیینها — پشت بر دیوار ساحل ماند چون آیینها
ای ز تیرت جسته از چشم غزالان جوهرها — سینه را از تیغ بیدادت فتح الباب‌ها
گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود — ما نگیرد خویش میگیرد دیم چون گردابها
هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است — قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها
گریه اید گلفت دل بسکه از دیدم چرا — در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها
زاهد از آبروی او حرفی بمسجد گفت و رفت — خانقه ویران شد از میناي محرابها
مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت — حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل اسیر شد از وضع خوبان رسیده نهانها — رگ بیداری من میگشاید خواب دیده نهانها
خط کنک ست بر بال کبوتر نامه از دم — مدار دل از حجاب عشق پیغامم شنیده نهانها
گریبان میدرد اشکم قیامت میکند آهم — اگر از دل گذشت آن انجمن سازد رسیده نهانها

نهان خار و خس من چون رگ سنگ آتشی دارد | نسیمی کو که خواهم شعله وار از خود تپیدنها
محیط همتم هر چند عجزم پست میدارد | بخاک افتاده‌ام چون قطره از بالا دویدنها
تو چون ای غارت آرام احرام چمن بندی | برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهانرا | شکستم رنگ دل پیدا نمودم کج‌کلاهانرا
چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرایش | زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش‌نگاهانرا
بمحشر گر چنین لعلش در بیداد بگشاید | زبان چون پسته گردد قفل بر لب دادخواهانرا
جنونم یک بیابان گرد آوارگی دارد | امامم قبله‌ام سرگرده‌ام گم کرده راهانرا
بود دنیا و دین پشت رخ آئینهٔ هستی | بنیرنگ آید وجود خویشتن در چشم شاهانرا
بود هر قطره خون در سینهٔ من وزن آهی | دگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاهانرا

دیگر

نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمانرا | که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقانرا
کریمان با تونگر هم باحسان پیش می‌آیند | نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسانرا
ز برگی شکایت چیست باید در عدم رفتن | که پیراهن دو هم زائل شدن تصویر عریانرا
بآه عجز نقصان کم دم زخون دیده مژگانرا | بیک نشتر گشودم رگ این ابر گریانرا
تمیز غافلان هستی دولت بود در گوش | که از آواز نابینا شناسند آشنایانرا
چو ساحل دم سپردم از بحر خالی کنم پهلو | تغافل‌های خشکم منفعل دارد کریمانرا

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف دارد
چو برق از رشتهٔ تن دوختم چاک گریبانرا

چه امکانست تنهائی ز من آن یار تنها را | که با خود در آغوشش وداع موج دریا را
بقربان سر نسیان مردن هوش انجامم | بلاگردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

ز تشویش سیه‌بختان بود جمعیت عالم — شکست مومیائی میدهد پیوند اعضا را

دل شوریده ام خواهد ازان سوی عدم رفتن — که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته ام از خود

بقربان سرش گردانده ام دین و دنیا را

کردیم رفو از پی خود چاک قفس را — بستیم سر و اینهمه در بهای هوس را

از آبله‌های دل فریاد رسستان — یک آبله در کام فرو بانست جرس را

این صاف‌دلان محرم تسخیر نسیم اند — زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم — آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شحنه بیندیش و ز پیمانه میندیش — بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش غم با دل عشاق گران است — گیرائی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است همین موج عسل پای مگس را

در چشم صدف آبرو از ریگ روان نیست — لب تشنهٔ رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت

از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را — در گره بستیم چون اخگر شعله‌های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود — نیست جز سختی نصیبی دم آنگاه را

مدتی شد آرزومند عتاب قاتلم — ما بروی تیغ می بینیم [illegible] ماه را

در زمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب — پوستین کرم گو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا — در جهان مگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت تا نیفتادم سعادت ره نمود — راه پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی

از قفا شیری نهان می آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا / شمشیر پشت شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم / از بیم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رمیده ام ز دم از غیر و آشنا / دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدنیست / جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق / پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن ز بهر چیست / محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم سر لباس / تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله همچو اثر بسته ام سبک / این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم / گردیده خشک خون بدن چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم / آخر نقاب وی هنر شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی / ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا / جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر بر زد [illegible] / همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

سرت گردم شکایت چیست [illegible] / نفس شوخ است مهر تازه میخواهد زبان اینجا

بنیر بیخودی از پا نشستنها نمی باشد / چو بوی گل ره منزل ندانند کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام که خفت تب عشق نالها / پر گرده دل آبله امشب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام / چون رشتهای شمع بگی گشت نالها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد / هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

پا در گل از غبار خودی بیخبر هنوز | بر دشت خاک را ز میان جوش لالها

دیگر

مینماید بسکه خورشید رخش نیرنگها | ذرهٔ ما چون پر طاؤس دارد رنگها

تا نفس باقیست حدت ساز برگ کثرتست | تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگها

نیست غیر از یک صنم در دیر و در حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

جادهٔ راه فنا از دشت هر مذهب جداست | کعبه گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشهٔ صهبای مرا

سختی دوران بقفس می کشد و لی ... | سنگها بارانی آفتست مینای مرا

شیشهٔ نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا

عاقبت از شوخی چشمش قلم آواره شد | وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

دیگر

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را | پریشان میکند ز موی سر شاخ غزالان را

دران گلشن که گردد خونفشان تیغ نگاه او | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را

درین صحرا نه بینم ذرهٔ بی شعلهٔ آهی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم تقدیری | زبان گردید چشم خونفشان گلشن خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت رقیبان را | نمیشیند منع ریزش گل عندلیبان را

سفید آید برون پیراهن صبح از حرمان | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم تب دوری چه آتش در سپاهم زد | که مینا زد حنایی نبض در دست طبیبان را

قدر آرا خلعتی در عالم امکان نمیباشد | دل تنگی نیاز آورده این جامه زیبان را

دیگر

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را	پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند	گر چنین میاز دار از حیرانیت رفتار را
رشتهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو	نردبان بام گردون ساز چوب دار را
تا بخود واماندگان از دل طپیدن نشکنند	اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نگیرد از زبانش را	گر لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن	که در سیر چمن بینم شوخ تر حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم شکستن را	ولیکن میشناسم تا خاک گردیدن فغانش را
مقام شاهباز عشق نشناسم کجا باشد	ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را	شکست رنگ زیر بال میدارد دل ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند	خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشهٔ خالی ز خود مینا کجاست این	ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق عشاقان عالم شد	بغل پر اسکندر نهد ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو بر اندامم چو دشمن میزند شمشیرها	خورده ام چون ماهی از بال خود تیرها
ز اختلاف این و آن سررشته را گم کرده ام	شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود	دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم تقصد کیست	کرده از شوخی نیستان قفس بر شیرها

دیگر

رهِ عشق است قطع گام حاصل میکنند اینجا — سفر چون برق از بیتابی دل میکنند اینجا
شهادتگاه ما با رطپیدن برنمی تابد — بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم برنمی تابد — تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل هستی بی نصیبی بیشتر دارد — ز بی‌تابی خطِ تقدیر زایل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا — آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود — بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

بناز ای فقر سنگر دولت صاحب کلاهی را — چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد — ز دم آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خوش نشستن صاحب مهری نمی سازند — که نتواند زدودن زردی کم دست سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را — برنگ گل پر و بال است آشیانه ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد — ستاره سحری روزنست خانه ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدیم — رساند پستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما — مردم دیده شبهاست مگر خانه ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما — آب آئینه شود سیل بویرانه ما

دیگر

گفت در کلبه دم صبا شد روشن را — که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان تا بکار شد نه آخر در سن آدمی — که آواز جرس افسون بیداریست رهزن را

همین را اختیار کرده اسمعیل احمد

جدائی از تو ما را نیست چون تیغ و گل را | که آمیزش نباشد با دو دیگر شیر و عنبر را

دیگر

زهی زلف شکن در شکن ریز شور محشرها | سینه‌ریزی عرق کرده تو اختر ها
کباب شور دل کیست بر سر آتش | که چون ریگ شده نمک سود گشته جگرها
ز شوق کشتن من شد دل من چنان بیتاب | که بر بخت چون بر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا | در کمتب خانه میمون باد استاد
چون تو عالی همتی پابند منصب حیف ز | دامها اندر گسستن باد استاد ترا
بید ماعیها که از آهست تا شش سکشت | از تو دوری سیم هم تعلیم ... ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون جمع شدی سیر را | جمع کن خاطر و چین در غمن این شیر را
خود نمائیست گذشتن لباس کهنه را | در ته پیرهن از خویش چو تصویر برا
آسمان سلسله پای سبکروحان نیست | همچو آواز از این حلقه زنجیر برا

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون حقیقت جانها | که میالد نگیر دل همچو ماه نو گریبانها
بشارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها | که از باد نفس چمن برگ نسرین ریخت دندانها
بحران چرخ مهمان گشتن مشغول ... | پرستاره ... خلق این ...

دیگر

ای تا به پیمانه خورده شوق تو آبها | طوفانی هوای تو موج سرابها
خار آگرد از شعله آهم زبانه زرد | در تن شد استخوان چو نمک کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمی‌شود | سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جور و جفا نیست یکسان عاشق بیتاب را — وله — تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار — نشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
همچو سیلابی که در سنگی این گیرد قرار — میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

نشود ما سوز زخم عشق رسوای ما — ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه از کلفت دل بسکه پنهان کرده ام — توشه ابر است گرد دامن صحرای ما
بسکه هر لب تشنه آب حیات تیغ تست — جمع شد چون شمع در پای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی به پیش طفلان نیست — شراب ساخته دیوانهٔ تو کعبه ها
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیکیست — که برگ ریز کند یاسمین کوکبها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت چراغها — آئینه دار پرتو حسنت لقا بها
یاد تو چون کنم که نگنجد نشاط ... — در پرده های دیده تنگ حبابها
دارم درون سینه دلی از هوای تو — چون نقش پای تشنه لبان از سرابها

ای بی لود و وجود ۱۲

دیگر

مطرب کنیم گریه چشم کباب را — ساقی بیا به شیشه دهیم آفتاب را
ما وارهیم هر دو جهان خراب را — دنیا و دین بدیده ما ... خواب را
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت — شستیم تا به آب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه بر آمد ز آه تنگ — پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید — با نغمه بلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را	چون نفس صبح ما در سینه دزدم جاده را
کی توان کم کرد ازو رنگ محبت از دلم	ساغرم گر بشکند چون گل نریزد باده را

دیگر

بود در سودای زلفم در کاشانه ام پیدا	چو فانوس است ... زبیرون شاخ خانه ام پیدا
بهم رنگ جهان شوریده در قالب نهان باشد	نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ حسنت نظاره ها	قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت	بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میرسد پروانهٔ ما را	چراغ کشته روشن میکند ویرانه را
بدل خسپی نهان داریم خرمن سوختنها را	چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرداب دل ناشاد ما	میتواند شد هوا آئینهٔ فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است	برق میخاید بدندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون گل میبری از جوش رنگ انگیز بلبل را	پر پرواز نکهت ز باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان میان مانی همت بچنگ آید	به معنا جان توان بخشید سیماب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آرامها	همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آن مرغ حرزه وحشی چه صید تنهایی است	می طپد در خاک ... از شوق دامها

باشد از خورشید روشن دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی دارد از راه ما
گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

وله

به نیم ناله ازین چاه برگزند برا	اگر رسن نفرستند با کمند برا
بفهم کس نرسد معنی نمد پوشی	حریف آئینه شو از فلک بلند برا

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آینه کز عکس کند آغوشش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا

این صفت آئینه است — ای از خورشید همچو عکس در آئینه

دیگر

تا بسکه معنی نازک سر رشته شد گل ما	چو آئینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان	چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمیگنجد	دلش آئینه دار هوس یکجا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تب دل آب گشته نالهٔ ما	بود گداخته برق در پیالهٔ ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد	سیاه خیمهٔ برق است داغ لالهٔ ما

دیگر

طپید نهان شوقت بسکه بر دارد عنان ما	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان تو چندان زخم بر بالای هم آمد	که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

ای لبالب از می شوقت خم اندیشه‌ها | تاک نیز از دست پنهان تو هزاران شیشه‌ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیاد است بر دوش نهالان ریشه‌ها

دیگر

فزود دم هر نفس از کاهش تن قوت دل را | غذای بحر طوفان خیز گردم خاک ساحل را
بدل زخم جفا از غمزه‌اش بیش از تیر دارم | مبادا غیرت عشقم زند بر دست قاتل را

دیگر

اضطرابم بیگرد و تن ساند خاک را | ناله‌ام چون گرد برپا شد زهم افلاک را
بال پر از ضعیفان طالع برگشته است | گردباد اندر فلاخن می‌نهد خاشاک را

دیگر

بزه چشم آتی رسید تا تیغ ابرو را | طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را
محبت رود گر استخوانم توتیا گردد | که از سائیدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نوبهار است از آلایش تن پاک برآ | همچو گل از گره پیرهن خاک برآ
مهر جاکی بگریبان زن دار عالم حسبت | تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زند رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای بخت خون ما بلند نشد | چه سان جواب دهیم تیغ سر تنگ ترا
ز سایه مژه چشیم مور بسته قلم | مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

سکندر بخت جوان بس امداد ما | عمر ما خواهد شدن صرف مبارکباد ما
گوشه‌گیران از عبادت صید رزق می‌کنند | دام را خالی نمی‌آرند این صیادها

صح

تماشا می‌کنم در سینهٔ روشن جهانی را — ولە — به زیر آب این آئینه دارم آسمانی را

کتاب شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا — توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

شعله و اخگر کنایه از اجمال و تفصیل — دیگر — با غبار آتش بیانی نقطه و داستان اخگر و شعله

زبون کن آنچنان خصم قوی را از مروتها — که گر دارد استخوانش تیغ تیار از زبان بیهتا

درین دریا نکردم لب بحرفی آشنا هرگز — چو ماهی شیخ زبانم آب از شرم سکا بیهتا

دیگر

چه حاجت بر شنیدن رخ زیبا نقاب اینجا — که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا

درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی — گهر هم قطرهٔ آب ساده دارد در آب اینجا

دیگر

عشق ادا لرزه میدارد دل بیتاب ما — میکند پهلو تهی پروانه از سیلاب ما

گوش کس نشنید زغفلت صدای یا عمر — دل نشد واقف آواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ماتم هست دل حزین ما — هست ما هم بهیولی ناله در آستین ما

دیدهٔ چشم یار خوش هرکه ز ما پیام کرد — حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

دیگر

شکستن کی تواند سنگ دل غم شیشه را — که از سنگ جفا باشد کلوخی شیشهٔ ما را

میدهد آرام پاس آبرو ما را — دیگر — مشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را

زهی دیده نگه حسن بی حجاب ترا — دیگر — ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا

کدام شمع برافروخت مغز جان مرا — دیگر — که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا

تخم غم هرجا بود در سینه میکاریم ما — دیگر — تنگی این مرهم دنیای دل داریم ما

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان — دیگر — زردی داغ من چو پنبه باشد استخوان پیدا

برق جولان کرد شمشیر مجنون ما / دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

جلوه گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما / ره نیابد چو نفس عکس در آیینهٔ ما

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

ای فدای سرکشی پرواز حسرت پیشه‌ها / همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها

بهر زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / گر هوا می شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

بر عشق سر نزند دل جرأت پناه ما / بندد قبای برق کشاید گیاه ما

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما / تا شکست چینی دل شد زبان ما

تا رفته ز صحبت حسرت کشیده ها / چون خواب جسته است سیاهی ز دیده ها

عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا / شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

بیاد آر دو دل بیتاب گرم سیاه آتش مرا / برنگ موی چینی سر بسر میگرید فانوس مرا

غمی نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما / شکستها بصدا رفت ز آبگینهٔ ما

فرد
ز بس لب تشنهٔ بیداد کردم جان مجنون را / گل زخمم برنگ آب در در لعل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن / میشود بیکارتر سوهان از زنگارها

ای طبیبان از گردش چشم تو دل افسونها / نبض بیمار از نگاهت جوهر آیینه‌ها

ای دل از خیال تو پروانه داغها / چون برق نیم بسمل نازت چراغها

تا بهی تازه میگردد درون سینه داغ ما / بیاد گرم روشن میشود در شب چراغ ما

محبت سر سر سخت هر جا یافت خرمنها / تا آن خاکستری مانم که میماند به گلخنها

رو بر از دل خس و خاشاک هوس شیون ما / برق آفت به نفس پاک کند خرمن ما

فرد
بسکه از شوق تسلیم با قد خم چون کمان / استخوان شد بتنه صلاح در اندام ما

تجلی گاه عشق نیست دلها خراب اینجا / کتان پوشیده باید کرد سیر ماهتاب اینجا

ز تنگیهای دل پیداست گردد سوز داغ ما / فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

عقل

زاد راه

زاد راه خویش کردیم این دل ناشاد را | در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب | چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
جوهر اندر استخوان ما بسان دانه شد | شمع روشن کرده حکمت تا بفانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است | دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
عیب هارنگ هنر گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمان از دیده بر می آید از شوق رخت | روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در عالم صحبت بیاری رنگین صد کتاب | کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر | پر نمیگردد بدریا کاسهٔ چشم حباب
پرده های دیده خواهم از میان برداشتن | میتوان گردن تماشای تو منت بیحجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک | دام بر بایستن این لب تشنه را موج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا | مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که بگریزد حجاب | پرتو انداز دمی در معشوق برارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | میچکاند گرمی خور از گل و بیت گلاب
نیست در میخانها هرگز نشان زهد خشک | عالم آبست نفرسید کس اینجا از سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است | بر شراب شد گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون از شوخ بی پروا دلی | یکدل از مجموعهٔ لبها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنرور را فلک در اضطراب | جوهر آیینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم — خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب
چشم وا کردم بروی اهل دل حیرت گرفت — روزن اینخانه را بستم بنور آفتاب
دیده آهو ندارد از سفیدی بهره — شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
معنی سیراب نتوان بست در الفاظ سست — این گهر از پنبه بیرون میتراود همچو آب
سینه اهل محبت از گداز دل پر است — گوهر ما در صدف باشد چو در آئینه آب

دیگر

یافتم سررشته آرامها از اضطراب — یک گره گشتیم همچو برق از بسکه بودیم پیچ و تاب
صبح وصلش در دل شبهای تار زندگیست — چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب
تا تو رفتی شور گل در گلستان بیگانه شد — بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب
وا رهاند از قید دنیا طالع واژون مرا — کشتیم را بال پر گردید موج انقلاب
حسن رخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا — ساده رو خواهم ز شرم حیا گردیده آب

وله

خورده ام روز ازل از ساغر وصلت شراب — میتراود همچو صبح از استخوانم آفتاب
چشم گر سرمایه دارد در پهلوی دل است — خیمه این بر را باشد رگ دل یا طناب
غم ندارم گر نشیب بو سیرت در پی است — ناله‌ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب
چون نیاوا رسید مشت خاکی نیست — تشنه تا دوست باشد آب در چشمش سراب
گرم میدارد تنور سینه‌ام را داغ فراق — همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب

دیگر

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب — از صبا چون موج روید سبزه شاخسار از روی آب
مژده وصلت سفیدی بیشتر از دیده ام — میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب
گر بدریا میروم مجنون صحرا گردم من — سینه مرجان چو شمشیر بر آرد زهر از روی آب

وله

آتشی در عارض میخانه هستی خراب — شیشه و پیمانه از برق خرد شراب

وله

کرده ام وزیر افگنده به بحر نقاب — گر رفته هست برون دمگ ز چشم حباب

میپوشش عارض گلگون گر زیر نقاب | که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب
بود ز دست چو گرد ابم آستین خالی | که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیدهٔ تر ناله ای اثر باشد | نهال بر ندهد تا نگرددش سیراب
رواج بی هنری جز بهند جا نیست | که این متاع در این شهر می شود کمیاب
دوای زخم دل خسته ام شب وصل | رفوی چاک کتان کرده ام شب مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب | گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند | ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
بیشتر مشتاقان جدا از طور اهل عالم اند | اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر به دریا برکشی از رخ نقاب | پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است | عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک | اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای ز لایت اول معنی شهرت آفتاب | مطلع ذاتت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه های ساعت اندر چشم هم | روز و شب خاک درت بیزند ماه و آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان تشنه لب | تیرگی بر چهرهٔ آتش فرو ناید ز آب
غمزه ات شوخ است اگر بیند سراغ آفتاب | همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب
مشک گردد شب ز بحرت بی چراغ آفتاب | روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب
دیگر
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب | ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی ز حسن تو نقشی گشته عکس در آب | دیگر | چو داغ لاله بود سایه تو در مهتاب

غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب | دیگر | فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست | دیگر | هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن تا ز ایشانی مرو | غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان ز موج کمال | چینی مودار هنگام شکستن خوش صداست

عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند | عکس را در خلوت آئینه گردیدن رواست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس | راهزن چون در رسد همیان زر ارزد بهاست

بی ریاضت از دل سالک نجوشد راز عشق | طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز تو گل معنی نگیرد بود درویش را | ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض درویشان چه رباید دل افسرده را | مس چو باشد کشته بی حاصل ز فیض کیمیاست

لائق درگاه طاعت نیستم آنم که هست | بازگشت سجده بی حاصل آخر سوی ماست

نیست آئین فاخر مروت ریختن | غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست | پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت نارواست

دیگر

آتش شوق تو در سینه ما شعله زنست | برف مینائی دل شهپر پرواز منست

بر نه آید اگر از سنگ نمیرد آتش | گوشه از دست ندهد آب بقا در وطن است

عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است | هر کجا بلبل ... کشاید چمن است

سیر و شمع ز فانوس کسی آگه نیست | شعر سوخته عشق تو در پیرهن است

پنبه بالش ما از کف دریا باشد | بسکه از دیده تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل

دل چو از وحدت لبالب شد دوی را بار نیست
عکس یوسف هم درین آیینه جز زنگار نیست

حسن خالکم همان برق تجلی میزند
عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست

برق هستی جستنی دارد که چون روشن شود
جلوه کو نقش بیش یک تبسم وار نیست

سبحه‌دان جام دنیا سومنات دیگر است
خم شدن در پیش این دم کم از زنار نیست

ما وفا کیشان نگاه حیرت بت دیده ایم
ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست

حسرت یک شعله گلباز دلی وانه سوخت
شمع را شغل دگر پیش قد جز دیدار نیست

نیست آگه با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه یک گردان تار رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را آید بهم
میزند سوزم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که حرم سینه صافان کجاست
محرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان نشست گرد گذشتن از جهان
بر سر این جله خشک افتاده دل در کار نیست

ظلمت آباد جهان غیسازی ا
شمع این کاشانه جز افتادن از دیوار نیست

گفتگوی طوطی آیینه میخزد علی
گر نباشد سیفجان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیره‌بنا اهل مصاحب گردد
دانم این برق در آغوش خسی افتاده است

گو تحمل که درین راه فغان برداریم
هر دم از قافله با جرسی افتاده است

مژده‌ای باده‌پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا که ز هستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخمها در دلم از ناخن دخل بیجاست
کار با مردم نافهم بسی افتاده است

نگه ما شده شاخ شجر طور علی
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

مطلب صافدلان غیر هنر دیگر نیست — موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست — خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک بختان ازل منت غیری نکشند — صافی آئینهٔ آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه و انیست همین تیز روی — مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر با شایسته — معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه گیری عزیزان همه از بی بر گیست — مرغ هم میل بپریدن نکند تا پر نیست

گر بسازد بمن آن زلف پریشان چه عجب — بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ولـه

ذو الفقار است علی تیغ زبان تیزم — حاسد بیهوده گو تیز کم از کافر نیست

طفل را بسیاری لطف مربی دشمن است — ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان — همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده ایم — شمع هم از شوق شمشیرش سراپا گردن است

اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست — بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است — چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب بی می بزم عیشم ماتم است — شیشه چون قالب تهی شد شمع ما ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهر بین خوش است — هر کسی را در کف چراغی هست بینا کم است

حاصل صاحب نظر از دل غمناک نیست — هر کجا دیدیم چشم در غلطان پر نم است

دل اگر نرم است ریزد قطرهٔ اشکش ز هم — سودهٔ الماس زخم لاله را شبنم است

ما علی دانیم و بس مرتضی خو کرده ایم

مبتدا موخر

ای علی کرم الله وجهه ۱۲

نقد زر از همت ما داغ جانم داشت

عنان از دست تمکین سنگ قند شرر امانت
نفس در کام دل قلاب ما گرد جولانت

کدامی سخت جان را صید بسمل کرده ظالم
دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت

پس از بیداد چشم مست باشد گر تبسم خندی
چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانت

سرشک ما چو اختر نیست بیش از جستن چشمی
نمی در دل نماند از پرتو خورشید تابانت

نزاکت بر نمی تابد قبا تنگ پوشیدن
نمی پرسی حیا را می‌تواند دید عریانت

علاج سینه ریش از لب لعل تو می آید
ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب آنچنین بلبل نمی باشد
ازین بیگه گذارد باغبان دور از گلستانت

امشب که دل ز شوق رخت وجد حال داشت
رنگ شکسته آینه صد خیال داشت

دل در کمین جلوه شوخی نشسته بود
چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در عجز ما بچشم کم ای بیخبر مبین
بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانه خجالت گل بود از تو باغ
هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت

در وادی که تیره شبم جلوه مینمود
نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی دیدنش رگ جان خبر طلبش حاصل نداشت
همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت

کاسه پرشیر کوکبها سرابی بیش نیست
میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دنیا از گداز سعی دیگر دیده ام
ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض

هر گرانی یک آن آگاهی ز منزل داشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی بار داشت

گلستان بو گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت

صافی باطن بازار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی نصف بوی این شراب
ای خوشا شاهدی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند
شاخ گل از خجلت از موج عرق سیلاب داشت

اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش هم احباب داشت

نقش دنیا در دل از طاقتم صورت نبست
آب در آیینه‌ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش سیر دل و حرف جنون
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

شستی الفاظ در دامان مضمونم لبی آب گهر
از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت

دیگر

نقش فرنگ عالم امکان بدیدنیست
این گفتگوی ساخته حرف شنیدنیست

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن باده ز قامت بریدنیست

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنیست

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنیست

صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنیست

کوثر شود به دل می بید را احتیاط
مستان عرق ز آتش فرخ کشیدنیست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است

معشوق عاشق است و حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است
به خلوتی که منم یاد دوست بی‌ادبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت
هنوز آبله در پای شیشه حلبی است

مصاحبت چه ضرور است آشنایی را
هنوز باد یمن محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ نیسان ببند راز صفای
گهر بجیب صدف‌ها گداز تشنه‌لبی است

فدای کوری خفاش چشم بینایی
که بی‌خبر ز رخ آفتاب نیم‌شبی است

هزار زمزم درین گره خاک برهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی است

تا سر فروش خرامم تو تیغی کشیده است
طوق گلوی فاخته حلقی بریده است

هر ذره خاک چشم براهت نشسته است
هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره‌اش بود دهن بسته به مهر راز
هر موج این محیط زبانی بریده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آئینه دیده است

آنجا که در گذر ز نظرهاست حسن دوست
آئینه خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب هر دو جهان گردهٔ غمهای دل است
خندهٔ کبک همین آه و بالای دل است

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
خاک باران زدهٔ آبله پای دل است

لیلئی نیست که با اختر من نیاز کش نیست
این شب تار سیه خیمهٔ صحرای دل است

لب خندان پری‌زاد بود در نظرم
هر شکستی که نظر کردهٔ مینای دل است

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی
اینهمه رنگ لباسی که به بالای دل است

هستی به پهلوی معشوق محال است علی
جای ما نیست درین بزم مگر جای دل است

دیدن ز خود رفتن طرز آشنایی‌هاست / پیش آن صنم بودن عالم جدایی‌هاست

هستی از میان خاست نیستی ما باشد / در دیار بی‌رنگی عالم خدایی‌هاست

همت جنون با ما لیلی کسی با کس / هر دری که بگشودیم باغ دلگشایی‌هاست

توبه جا صلی دارد خاک بر سر طاعت / این نماز و این روزه رسم کدخدایی‌هاست

همت بلند ما ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن رنگ بینوایی‌هاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست / پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون برق در ابر کفن آرام ندارد / آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

خاموشیم از طوطی منقار شکسته / هر چند بر آئینه زدیم نظری هست

راهیست به هر رخنه گرداب بسویی / دریاب درین بحر که روشن گهری هست

حیرت‌زده چشم تو در جوش تجلی است / چون آئینه هر سو نگرد جلوه‌گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی / دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای خوش حوصله سوز است / ما نیز نترسیم که ما را جگری هست

از حسن تو آئینه‌دلان چشم پر آبند / گر نیست نقابی ز خجلت چشم تری هست

در اصل شهیدان ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نبرد در خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست / دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جام خندید که ما آئینه معشوقیم / شیشه فریاد برآورد خمی پیدا نیست

نیست معلوم که ز سر منزل حرمان گذرد / در دشت فراخست و رهی پیدا نیست

یاد روزیکه بتان قیمت ما میکردند / خاک ما نکهت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند / سینه‌ها چشمه خون شد المی پیدا نیست

ما علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست | سیل ما از قطره های آبروست
گریه گاهی حلق من تر می کند | ریشهٔ مژگان چو شمع در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را | بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او | همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین یک گل ز خم سر ما نیست | که چاکهای دلم همچو غنچه پنهان است
کسیکه در ره صدائی شنید میدانم | که خار خشک رگ جان شاخ عریانست
ز شهر اینهمه وحشت چه داری ای مجنون | دل خراب تو طومار صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو | که چین موج برابروی آب حیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش | رواج تنگدلی بیشتر بزندانست
کدام تب زدهٔ عشق آه گرم کشید | که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست
جنون کجاست که چنگال شیر بکشاید | ز شوق چاک دلم در ته گریبانست
در آب چشم خود افتاده ام کجا بردم | که همچو موج سر دست من پریشانست
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری | چراغ خانهٔ درویش ماه تابانست
شهید ناز ترا خون بها نمی باشد | همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانست

بازار داغ دل ز سیه روزی من است | چشم ستاره در شب تاریک روشن است

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل
کز رنگ بی فغان به هوا پریدن است

ترک هوس بگوشهٔ عزلت نمیشود
مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از بس تنش گداخته در فکر قامتت
خلخال پای فاخته از طوق گردن است

در دیده جا بمردم هموار میدهند
چون رشته صاف طینت نگه چشم سوزن است

تعبیر خواب پا بیان میکنم که چیست
پای طلب بدامن عزلت کشیدن است

چون آتشم ز نغمهٔ بلبل به رنگ ناز خوش
هر استخوان سوخته‌ام شمع روشن است

تنگ است چشم حوصله از زر دو بخشش
ناچار چون حباب بدریا گذشتن است

بالا نمیرود چو فغان بی اثر شود
تا نخل بار داد بفکر خمیدن است

آسان کجاست بستن معنی آبدار
گوهر بنقش رشتهٔ مسطر کشیدن است

مردم ز بس ز مهر این گلرخان سیه‌دلی
با بر دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و ما علاج حسرت ما کردنی است
هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی است

نیک و بد در چشم عارف نغمهٔ یک پرده اند
عکس معشوقیم ای آینه در وا کردنی است

از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ایم
سیفروشم مفت در پیش تو سودا کردنی است

صد هزاران خیل یوسف اندر چشمم گشت
این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنی است

فرصت های ساقی مباد از کف کنم با این نیاز
نقد جان دارم به یک پیمانه سودا کردنی است

ناصحا با سیفی ای یار وفاداریم بس
این خجالت نامهٔ پرواز عنقا کردنی است

حاصل قطع امل ز بند دنیا رستن است
رشته چون کوتاه شد فارغ ز پیوند گسستن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود
دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

حسن در هر جا تجلی میکند گو عشق تند
جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل
تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است

اهل معنی بد نمی‌گویند و می‌پوشند عیب
مردم چشمیم ما را همین پیراهن است

خنده جز مقراض عمر عاشق دلتنگ نیست
غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است

خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست
مشت خاکی را به چشم دشمنان افکندن است

ما به این یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان نرگس سیاه اوست
آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست

برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم
در خاک و خون طپیده ز تیغ نگاه اوست

آهی که شب به سینه حسرت شکسته ایم
امروز در کمین گه طرف کلاه اوست

دودی ز سوز دل ز چراغان جلوه
پوشیده در سیاهی داغ غم سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است
پروانه این شمع شب افروز کباب است

دیوانه به زندان نشود تنگ که اینجا
صد دامن ویرانه دلهای خراب است

یک گرسنه چشمیم از دو جهان سیر نگردد
در مجمع بحر بین تهی ظرف حباب است

مشتاق شناگردن خویشیم که درین بحر
چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

دیگر

خاموشی غنچه عنبر نفس از من است
شکن بال کهن جمع پر پرواز من است

سخن از دقت من عقده خاموشی شد
چه قدر پرده که پوشیده در آواز من است

آن شهیدم که به نازش تغافل حریف است
نه طپیدن ز خدنگ تو نه خون ناز من است

کعبه و دیر گزیدیم نه پسندیده گذشت
چه قدر دربدری ما خانه برانداز من است

دشمنیهاست که در کشور معشوقی است
آنکه گرم گرد نفس آیینه پرواز من است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد شمع شد غنچه نرگس پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست برق صد بار بر او جلوه آمد و این دانه نسوخت
جلوه از دیده بدل گر نرسد در رشکش نیست آه از آن باده بی نشه که پیمانه نسوخت

دیگر

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده است گل بوستان عشق بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
جان میدهیم و درد جگر سوزی خسته ایم جرأت شکسته فتیله نفس در دماغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنیست برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنیست
نذر مژگان تو میسازم دل خون گشته را قطره من صاحب ظرفیست دریا کردنیست
جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار سنگ چندانکه بزور دست مینا کردنیست
عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال عفو چندانکه بموج دست پیدا کردنیست

دیگر

در زمان عشق خاموشی تکلم کردنیست بیخودی ساز نیست حیرانی اثر نم کردنیست
بیشتر از ابر بی باران نشد ماه روز خودنمائی چشمه فیض عدم گم کردنیست
در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه دل شکستنها درین گلشن تبسم کردنیست

دیگر

مخزن عشق بهر دل آواره ماست برق ادا نه شوخم گره بند قباست
غربت داغ وفا یا از دل ماست چون صدا کوه به تعظیم تعالم برخاست
سیر عالم بهیچ شی ما ممکن نیست

نقش پا نیست دران جا که قدم لغزش پاست

مسلم مستی ما از شراب بیداریست	به رنگ آینه چشمم بخواب بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح	مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت	رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ	تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداشت	ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

دیگر

شب که جز رنگ خیالت دل [illegible] نداشت	بال آهی نگشودم که پری نام نداشت
گریه‌ام کرده ازین دیده بنخجیر که بجز د[illegible]	دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
صبح نورانی دل ظلمت مستی چه کند	خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او بجلوه گریست	چشم دل را نصیب بیخبریست
خط سبزی چنین بعالم زد	یارب این سایه کدام پریست
کعبه و دیر سنگ یک شهر اند	آخر ای احول این کج نظریست

دیگر

دامن دشت از نگاه مست من هم [illegible]	نافهٔ آهوی صحرایی چراغ مرده ایست
خاک صحرای محبت تشنهٔ چشم ترست	ورنه هر زرشتی که بینی یوسفی در دیده ایست

رنگ و بوی زندگی آمیزش یار است و بس

سمان اگر با حق نباشد چشم گور مرده ایست

سینه ام دشتی که غبارش خون است	دیده ام حلقهٔ دامی که شکارش خون است
اشک ریزان از بدخشان جگر می آیم	منم آن قافله سالار که بارش خون است
ناله شعله فشانم رگ نشتر زده است	آه زین نخل برومند که بارش خون است

دیگر

مژگان تو بکام دل دردناک کیست	این دست بهله دار دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن بخموشی ادا کند	یاری بیابان مژه خواب ناک کیست
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش	امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

طفل را ابتیالی گهواره خواب راحت است	شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
خاکساران محبت را از جوش اتحاد	زندگی از یک نفس چون شیشهای ساعت است
نقطه گر دارد تفاوت صورت معنی یکی است	اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دور اندیش از راه قدم فرسوده ایست	طائر اندیشه مرغ بال و پر بگشوده ایست
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست	روز و شب در چشم عارف دیده هم سوده ایست
بی تو مرغان بسکه از صحن چمن غم خورده اند	برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده ایست

دیگر

به چشم آن مه خورشید تاب است	که چشم اختر از حسنش پر آب است
چو دل بیناست مگشا دیده از هم	نگاه تند را عینک حجاب است

بهر دریا که افتد عکس شمعش

پر پروانه مژگان حباب است

بهوامی

هوای ابر بهشت است و دل فغان‌خیز است / چو برق می‌پرم امشب که شهپرم تیز است
با آفتاب رخش یک سحر مقابل شد / هنوز آئینهٔ مهر آتش‌انگیز است

علی به گلشن کشمیر رفتنم عبث است / که هم‌صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ روی تو تا در انجمن بالا گرفت / آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت
یکدل آسا تر نمی‌آید بدست از سرکشی / میتوان روی زمین را از خاکساری‌ها گرفت
بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتیم / صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت

ولہ

بی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است / از تاب رخ [illegible] یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او / در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم / نقش قدم [illegible] که گرداب است

ولہ

داغ دل خوبان هوس انجمن دوست / گل بلبل پرسوخته از چمن دوست
بیتابی پروانه در آغوش کواکب / از پرتو شمعی است که در انجمن دوست
یکعالم برهم زده از بزم نشاط است / هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

ولہ

خمیرمایهٔ رنگ سخن صفای دل است / زبان بریده بود هر که آشنای دل است
شهید خنجر تجرید گر تواند شد / بریدن از غم کونین خونبهای دل است

ولہ

کمال آن نظرف از فهم خلق تنهائیست / وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوائیست
نفس در آئینه آمنی کند تا شیر / سخن همنشینوی ظالم اینجه خاموشیست

ولہ

تنگی میدان قسمت زرق اهل جوهر است / آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فسردن ورده است / آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

ولہ

کدام شعله که گلبرگ پنبه‌زار من نیست / کدام برق که چون ابر در غبار من نیست
کدام شوخ که چشمی ز حسرت بر دل من نیست / کدام جلوه که طاوس انتظار من نیست

وله
این چمن از پرتو مهتاب دولت خوش نموده است — تهنیت گل کرده ام جای مبارکباد نیست
فکر ساغر کن که ما عیش و طرب ایجاد کرده ایم — می بخور چندانکه میخواهد دلت مستی ز ماست

وله
هر دانه که ریخت قلم خاکم سوخت — رامم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله
دل از خیال رخت کارگاه حیرانی است — نفس بسینه ز شبنم نگاه قربانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن — چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

وله
جان چو از غفلت آمد جسم برابر شکست — طفل را گهواره زندان است چون از خواب جست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون — جوش مغز من سودا کاسهٔ سر را شکست

وله
از سخن ما را دماغ دیگر است — چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختیم از عشق آهی بر نخاست — دود این آتش همه خاکستر است

وله
چرخ سیلی خوردهٔ طوفان استغنای ماست — در غبار شب مه نو نقش پشت پای ماست
از دل شکست آهی گر بسوی یار نیست — جاده هر جا نالهٔ موزون بود صحرای ماست

وله
یکشهر تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت — زخم نشتر بار رگ سنگ شکست شیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دلگیست — نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

وله
کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است — سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
چون تن کامل که میگیرد بلال انگشت من — دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله
گرد سر کوی دوست بهر تماشا نه ایست — آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
صیدیکه شد اسیر تو گردیکی هنر است — دام از صفای حسن تو آئینه خانه ایست

وله
در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست — نم نیست درین بحر ولی آب گهر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم — مردیم ز جوهر آئینه در پیش نظر هست
خیال خانهٔ هستی و صال یارم سوخت — خزان ندیده گلم جوش نوبهارم سوخت
خیال تجلی من غلبا دستش داد — بجای شمع دل آورد بر مزارم سوخت

گلشن بیحسن طبیعت شهیدگاه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل که سیه دود
دل که نقش دو جهان جلوهٔ نیرنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند
در تحیر خوابیده‌ام اما دلم نخجیر اوست
هر شبه می آید بسیار ز دوست صیدانیم ما
ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت
بالد بخود از سختی ایام هنرور
بسکه میسوزد چو شمع مغز جان زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود
دانه پاش کشت حسرت دیدهٔ گریان ماست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور
آشکارا رفنا جلوهٔ بیجا اصل بود است
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست
گردنش بشکن قلندر هر که بدخواه منست
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردار از فقیری از توانگر مشکل است
میتوان نامش شنیدن از طپیدنهای دلم
چو...... شمع سلسلهٔ اشک ما ز دل برپاست
دل شکستهٔ من دید محتسب پرسید
کو پیمانه ای که مستان تماشا کردنی است

گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست
چین بر جبین برق ز مشت گیاه کیست

وله

از پری تا بملک در قفس تنگی اوست
رنگها آئینهٔ چهرهٔ بیرنگی اوست

وله

مشت خاک من هنوز آماج گاه تیر اوست
آسمان هم از کواکب بستهٔ زنجیر اوست

وله

جان باخته شمع تو پروانهٔ یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت

وله

گشته چون فانوس روشن استخوان در زیر پوست
بسکه خوردم سنگ بیدادش نمایان زیر پوست

وله

دست هم سوده برق خرمن عصیان ماست
جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

وله

گرد ره عمر گذاران صبح وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

وله

باز چین ای برق هر خاری که در راه منست
طرهٔ مشکین او آه سحرگاه منست

وله

مور گر در خرمن گوهر فتد بیحاصل است
همچو تار سبحه بیداری زبانم در دل است

وله

طناب خیمهٔ ابر از رگ دریاست
که گر شراب نخوردی قدح شکسته حیاست
چاک کرد از دلم بند قبا واکردنی است

آفتابی هست در چشم زدیدنها سیر
مشعل بادیه گردان دل افروخته است

در بر و بند اگر مطلبی رزق حلال
مشعل دولت بیدار بر افروخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم می آرد
عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست

سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه
غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است
در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت

صبح بلند داشت ز خمیازه کمان
رخ نمودی ز حیرت نظرم بیکار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است
عرق آلوده به بزم آمد و مهتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است
مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانی

زبان عشق می فهمی حدیث نازنین لیلی
رفت صبح از خود و مهر از پی آرای خود است

ندهم دل به نگاهی که دل از خود نبرد
بیفایده چون بوی گل از من نفسی نیست

دل طائر قدس است تجرد سفر اوست

آن پری بی پرده میباشد تماشا گرد نیست

وله
آتش قافله با نفس سوخته است
مرغ بسمل خورش باز نظر دوخته است

وله
هر که چون برق درین راه نفس سوخته است
برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

وله
بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

وله
گفتگوی خفته را جز خاموشی آوازه نیست
توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

وله
از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت
یک قطره آب تیر تو در سینه ها گذشت

اشک بر چهره من آئینه دیوار است
گره بند قبا غنچه این گلزار است

وله
آنقدر سوخت نزاکت که به مهتاب نشست
شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

وله
دل قدر نشناسان یاد دست آموز احسان نیست
خط عفو گناهان یاد بسم الله دیوان است

خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
یوسف است که در دیده زلیخای خود است

وله
خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

وله
برهم زدن هردو جهان بال پر اوست

ای عالم غیب ۱۲

دل از شوخی آن حسن بیحجاب شکست	وله	چو صبح شیشه ام از خندهٔ شراب شکست
پرتو لیلی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت	وله	دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت
به چشم آبله ما گریستن خاست	وله	که ریشهٔ مژه ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر آب موج	وله	پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار		از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوهٔ معشوق سازد آب آتش عنان		اضطراب ریخت در دریای مهتاب موج
برای آب گهر رهگذار ماهی موج	وله	که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
به آرمید دلان باش جمع کن خود را		در آب آئینه خوابیده یکست ماهی موج
دلم دو دیده به دنبال اشک آنزرد		محیط قد کشید از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته ام به دامن موج	نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز رسید از تیغ	که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آئینه رو در کنارم همچو صبح	پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
جیبان عشق تو در پیری	شد کف دریا آتش بی‌اعتبارم همچو صبح
من نیم خود در الصد شت تماشا کرد	مینماید حال من آئینه دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته	آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب تنگ	شبی که زد به جانب دل گرد سنگ بود
در داغ طپش زعشق خیال تو تره	آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گر در رهت برنگ شفق موج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است

امروز با دل که خیالت بجنگ بود
این خنجر خلاف نشین بس تنگ بود
با آنکه عشق ما به کمان بکند رنگ بود

دیگر

دل زخمی یکبادیه خار است ببینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوه یار اند
این سبزهٔ نازک زلب جوی چه سبز است
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزه لبریز طراوت چمن اوست
خنجر مژه آمده در دل جمعی رخ اوست

آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافلهٔ ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوشش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه‌ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این بکیده ز گرمی دل ریخته اند

وحشتم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبها دراز کردند
سوختن پیشه [illegible] که نیازم کردند

عکس در حلقهٔ یکتائی معشوق نبود
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

حسن جمشید هر جام هر چه ظهور آمد
پس از فنا خبر دوست دلنواز شد
[illegible] که جهان روشن از تجلی او

بسوی کعبه غزالان سفر خبر آمد
خوشم که قاصد رندان زراه دور آمد
به چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

میان آب حیات و سخن تفاوتهاست	کزین نسیم گل روح برستو آمد
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی	ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

بمحفلی که حریفان بیاد حق مستند	نفس ز دی و چو آئینه بر تو در بستند
زمین خانهٔ آئینه ست چرخ بلند	فتادگی به کف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست	گمان مبر که ازین قوم مژگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق	دلی بآئینه پهلو نزد که نشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند	بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیب سبک خستگان که همچو هلال	ز خود بر آمده با آفتاب پیوستند
ز دستخانهٔ نقاش صنع بیخبری	وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

خوشنما شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند	شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
نیست دامنی غبار صید آزادم تهی	وحشی بوی گلم صید جانشکارم کرده اند
نخل همت ریشه ای از آب بی گلشن نخورد	همچو طاوس از رگ خشکی بهارم داده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمرست و بس	برهم برهم خورده ساز پرده دارم کرده اند
سینه ام پر جوشش سیلاب چو موج گهر	سنگسار گریهٔ بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	منبر هر ذره با خروش قطره وارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم	از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید	ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم	این کباب نیست که در حلقهٔ فتراک چکید

درد دل گفتیم و صحرای چمن ز رنج شد
سخن از عرش بدل گردن بدان آمد
میکشان باده و گل مفت شما مفت شما

خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید
این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید
خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود / ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت چشمش چراغان مینمود / اشک چون شبنم ز مژگان خوشه در تاک بود

بی تو نور کوکبم دریای ظلمت میشود / شمع محنتخانه‌ام در جیب تنگ چاک بود

هر که با ما زد قدح آئینه‌دار راز شد / شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمهٔ دل نیست گردآلوده موج دویی / آب این آئینه چون گوهر ز کدورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود / ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود

عقل از شرم جنایت ناز عصمت میکشید / عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما رنگی نداشت / غیرتی میخواست غمازی کند همدم نبود

در دیار ما که نرخ گریه بیش از گوهر است / آنکه بی سرمایه‌تر دیدیم غیر از چشم نبود

شب که از جوش خیالش دل گذرگاهی نداشت / همچو دلها بال می‌افشاند جای نم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه‌هاست / گر نبودی چشم شب تاریکی این عالم نبود

سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند / زاهد ما کار زاهد کرد لیکن آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد / تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زن دخون آهو آب میگردد / کمندی میگشاید دیده مهتاب میگردد

دلی در سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر / که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی ای قبله چون از میان رفتی — تهی از خویشتن هرکس که شد محراب میگردد

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید — درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرا چها دارم — که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

جست خواب از دیده ام مژگان همچنین باز ماند — آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی آنجا پر نزد — آسیا شد بال و از بس پر پرواز ماند

سخت بی جا نواز چرخ می خورم — نغمه ها در پرده از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد — سوخت این بزم و همان آواز ماند

طائر دل شد هدف عشق الفتها بجاست — خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است — یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سخن دهیم فریاد ای علی — ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدن ها دلم بیتاب شد — تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست — آتشی در سینه بود از شرمش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود — طالع برگشته ام از چشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق — از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه اما جوش زد — خانه آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغری پر تواند از مستی بی نقاب — شمع را باید بدیدن شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا میکشد دیگر علی — بسکه نم در چشم زد دیدم نظر سیلاب شد

و له

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمی‌رسد — این قطره گوهری است بعمان نمی‌رسد

هرگز درون آینه عکست نمی‌رود — دوران شوخی تو بپایان نمی‌رسد

نشتر ز برق بر رگ این ابر میزنم — بی ناله خون دیده بمژگان نمی‌رسد

دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک — شبنم درین هوا بگلستان نمی‌رسد

چون مور جا به کنج قناعت گرفته‌ام — دعوای ملک ما بسلیمان نمی‌رسد

و له

عشق تند از چاره و تدبیر افزون‌تر شود — خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده — شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین است در مکتوب ما — بال مرغ نامه‌بر ترسم درین تر شود

شرم هستی بر نتابد عاشق گم کرده سر — شمع را تا زنده گردانی سراپا تر شود

بیتو آرامی نمی‌باشد دل بیتاب را — ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

و له

شمع رخسار تو تا روشنگر کاشانه بود — چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

اختیار شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خبر از بیابانی خود ویرانه بود

جوهر ما بیک پیمانهٔ می باشستیم — دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

شیشهٔ از ساده‌لوحیها دل از غوغای شهر — سنگ طفلان صندلی در دست دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح بیخبر گشته‌ایم — این نصیحت بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگرفتیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با سر دارد — شهپر شوق سر آهنگ پریدن دارد

در دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز — غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

عنبر بود در سوادش همه لطف خط او	مصحف روی ست ما خط ار روشن دارد
دیده از پرتو رویتو تجلی گاه ست	ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه نه از آن عشق ست	مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله رحسته برق
نه شرر است که در سنگ نشیمن دارد

دیشب که خیال تو مرا شمع نظر بود	در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلا ای	عکس تو در آئینه بهم شیر و شکر بود
عمریست که می بینم و نشناختمش نیست	هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزی که ازین بادیه ما گرم گذشتیم	چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوه یوسف نگشودیم نقابی	عیبی که ز کوری بنظر دیدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود	جنون بصید دل آمد بدام که بود
نفس چو برق گشادم وداع جان کردم	شرار جستیم آئینه خرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز	کبوتر دل ما را هوای بام که بود
بپیشیم آمد و از خود گذشتیم رفتم	کرشمه گفت که این ناز بی غلام که بود
ز تیره روزی ما چشم مهر آمیخت شد	ستاره سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم آرمیدن نیست	نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی در بیابان نیست	دل رمیده اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل از خیال غیر زائل میشود	آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود	همچو ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود
زنده ام بر همه شانزین سخن [illegible]	عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل [illegible]

میگریزم از جفای دوست لیکن سوی دوست ‌ ‌ ‌ ‌ چون شرر زخم نهان تیغ قاتل میشود

گر چنین خویش میبالد زفیض ما کسی ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مغز پسته در کام زبان دل میشود

گریهٔ ما خاکساران بسکه خاک آلوده است ‌ ‌ ‌ ‌ هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند ‌ ‌ ‌ ‌ که ناله گر نه کنند فاش آتش سنگ اند

ملامت از تنک شیشه گر سخن ادبست ‌ ‌ ‌ ‌ که شیشها چو در انداختی بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد ‌ ‌ ‌ ‌ و گر نه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان دل بیرحم در بغل دارند ‌ ‌ ‌ ‌ بتان ما ز برون لعل و در درون سنگ اند

اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب ‌ ‌ ‌ ‌ و گر نه آئینه و آب زاده سنگ اند

زخامی ای شرنو نهال شکوه مکن ‌ ‌ ‌ ‌ که خنگان همه بهر شکست خود سنگ اند

نه مرد نیستی شرار صحبت رندان ‌ ‌ ‌ ‌ که گر در آب نشینند آتش سنگ اند

فریب آئینه رویان روزگار مخور ‌ ‌ ‌ ‌ صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد ‌ ‌ ‌ ‌ ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نامینای ما و آن صنم وا میشود ‌ ‌ ‌ ‌ جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز مینائی درون شیشه گویا میشود ‌ ‌ ‌ ‌ غنچهٔ ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان هر که هیچ شد ز دل ‌ ‌ ‌ ‌ طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود

نیست جا در سینهها صاف رنگ کینه را ‌ ‌ ‌ ‌ گر دد از آتش تهی سنگی که مینا میشود

اوج عزتها بقربان سر افتادگی ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خود را از فلک انداخت بر پا می شود

مستی ما نشئه دارد تماشا کردنیست ‌ ‌ ‌ ‌ آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه شهبال خرد جز لب افسوس نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند / شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت گم کرد / سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی نرگس کافر مژه
که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد / بود آئینه بحر آنجا که غواص این گهر یابد

بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم / چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد

محبت جلوه دارد که بیرنگی بود رنگش / سمندر زین گلستان شعله و طوطی شکر یابد

نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش / مباد این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود / دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود

دل بعیب خویش باید عالمی گر روشنش / قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود

کرده و ناکرده ام سازد بدست آئینه ام / گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود

نشئه می دود شمع کشته گردد در دماغ / هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید که برای تضمین مضمون گفته / والا مصرع ثانی بعینه مصرع اول

دیگر

شب که از بوی بدماغ بلبلان شور بود / خنده گل چون چکید نوای عندلیب ناسور بود

میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن / تا دل از هستی تهی ننمود داشت منزل دور بود

بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند / مجمر بزم حریفان خوشه انگور بود

جلوه حسن محبت را تحسین هم است / تا نفس میسوخت سوی آتشی در طور بود

دیگر

حسن با راز پرده شوخم نمایان میشود / معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

مستی از رنگ گل از شرم سر یزد بخجال / چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

چون نمی آبی که میدزد نفس در رنج؟ / در غبار کلفهٔ من شمع پنهان میشود
مینماید آسمان در خلوت آئینه بست / از صفا دادن عرق موج دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند / چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
تو بهار النفس باز پسین بست ز دست / بیخبر در نرسیدی منزل بستند
دل ببینی و محالست که از خود نروی / با خبر باش که آئینه مقابل بستند
بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر نشد / خوشه چشمی است که از جلوه حاصل بستند

وله

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند / فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب نیست / چون شیشه از گداز خودم آب داده اند
ناز اینقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست / این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ز نارسائی امید ما مپرس / این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد / شکست رنگ گل در شاخ نیم تیر خواهد کرد
من از حیرانی روی تو اول نظر گفتیم / که عکس خویش پیش ایم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگه در جا چنین عکسست در تعمیر / طپیدنهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند یاس آسوده ماندم بسته ام
که از پیشانیم زان گل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد در عنا جلوه صید هوس دارد / که چون طاوس بالم پر رنگی در قفس دارد
غبار هستی پروانه بسوختنها شد / هجر آتش همچنان آئینه در پیش نفس دارد
ز کم نامی طراز دکار و انها شهرت عنقا / خموشی چون جرس بر شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی تابد / نصیب غنچه خندیدن نباشد یک نفس دارد

شور در پشت زغم عشق جهان پیدا شد
شیشه‌های دل ما سنگ شکستند بتان
می‌طپد جوهر آئینه چو طوطی به قفس
عشق اثریست که از قالب خاصی شد

ولہ
خامشی پرده برانداخت بیان پیدا شد
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
آن شکر لب که کجا خنده زبان پیدا شد
حسن رقیبیست که از خلوت جانان پیدا شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی‌آید
برنگ شعلهٔ جواله گرد خود گردم
جراحت دل مشتاق از آن نگاه بود
حباب میشکند کاسه بر سر دریا

نفس به سینهٔ من بی وضو نمی‌آید
سرم به صحبت هر خس فرو نمی‌آید
ز رشتهٔ خط ساغر رفو نمی‌آید
طمع ز مردم با آبرو نمی‌آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود
چون به قصد صید بر بندد کمانش خم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست

آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
دام بر پای غزالان اضطراب رم شود
آب این گوهر اگر در سینه گیری کم شود

دیگر

دل به آغوش تو چون بی اختیارم میکشد
قطره‌های خون هم از شوق شهادت شسته شد
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان

برق سان بیتابی دل بر کنارم میکشد
قاتل شمشیر بر کف انتظارم می‌کشد
تیشهٔ عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم میکشد

سر اگر کل طالب سایهٔ صاحب کلاهی شد
پیاپی آید ز دهی تشنه کامان تیغ بیداد

چو گل جلوه گل گدائی تاج شاهی شد
که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — برد از هر دو جهان در رو پروازم داد

ولہ

محو گشتم که شدم آئینه تمکینش — به نیاز آمده بودم چمن نازم داد

پس ندید که بی برگیم آواره شود — جگر لعل گر دچشم گهرسازم داد

ولہ

دین و دنیا که بر آئینه همت زنگ اند — گر فراموش شود از دل ما بیرنگ اند

سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست — کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند

دوش دیدم که درین هفت سپر خبه نبود — نیزه بازان فنائیم فلک در جنگ اند

ولہ

شکست رنگ پیری کارگر در استخوانم شد — بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد

رسیدن هم نکردن اختراعی بسملم دارد — که شد از دیده‌ام پنهان سوی آشوب جانم شد

خموشی دشت در زیر نگینم شور عالم را — کشیدم ناله و همخار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثری در دبه پرواز دهد — چون صدا کوه ز جا خیزد و آواز دهد

ساقی از طرز ملامت زدگان غفلت است — قدحی چند بگو شید لعب‌تاز دهد

آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست — صافی آئینه چون صبح بپرداز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند — آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

جاده راه محبت که دم شمشیر است — نفس سوخته بود که پنهان کردند

سوز دل کم نشد از عذر فراموشی چند — همچو شمعم نمک دیده گریان کردند

دیگر

بسکه بر هر چه حسیم نظر باز تو بود — زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت دو نیم — هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود

جز رم بخشیدن از آئینه فامی آید — نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند | خمیرمایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود | که پاره پاره بزخم ندامتم کردند
حریف منع گنا هم اجل نمیگردد | چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان و گل شیدا شدند | نونهالان گردباد این صحرا شدند
سوسن کافر نمیدانند قدر یکدگر | این پریزادان جدا از قید یکجا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد | عارفان چون بوی گل از رنگ و بو تنها شدند

دیگر

سینه‌ام لبریز غم شد غمگسار از را چه شد | زعفران زیست گلشن لاله‌کار از را چه شد
در چمن نرگسی ساغر بکف استاده است | کس نمی آید گلشن میگسار از را چه شد
چشم برآفت بود هر دانه در خرمنم | برق گر زین وحشت دائم خورد بار از را چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد ولد | بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
سینه‌ام شد سیه‌مال چون سرای ویرانه‌ام | مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از کنجی زمین خاست برانیجا | ای خزانی باد پای سپاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد | سرانگشتی بگوشش دنبهٔ دل شورها دارد
بصندر خم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود | ز پیچ و تاب خود این ق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد | سر چراغ بامداد خس بلند شود

نقاب بست آتش حسن ستاره سوز برآ | که همچو آئینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آئینه چون شبنم آب می آید | کدام نوگل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نشنیده اند | سرم بزانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش | پیاله رقص کنان چون حباب می آید

وله

چشم نابینای من از حسن روشن میشود | در چراغ دیدهٔ من برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنی آثار نیست | سینه را پاک از کدورت کن که چون گلشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز | رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

وله

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد | تار اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد
هر که دارد همت والا بجائی میرسد | رفته رفته شمع از استادگی رفتار شد
همرهان چون صبح در یکدم ز دل انجام رفت | این رهٔ خوابیده از صوت نفس بیدار شد

وله

سپر سر هوس تیغ شهادت دارد | مغز دیوانهٔ ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از نیش جفاهای کسی | چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار از همه بیرحمی چیست | حاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد | در رگ خار انتظار بال و پر پروانه شد
محتسب آسوده کستان خراب افتاده اند | سستی چشم بتان سیلاب میخانه شد
از طراوتهای جای سد شعر ما رونق گرفت | خندهٔ دندان نمای زلف سخن را شانه شد

دیگر

مسکن به تربیت دل محفل نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال | پختگیهای ثمر در شیشهٔ ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان / از سبکی عکس بر آیینهٔ ما زنگ بود

ولہ

پیرم بی‌بهره زیر دانه طیرانم مویی باشد / چو ماهی خار خار سینه خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفای دل شود پیدا / به بین آیینه داغ از گرمی دل نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید / درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

ولہ

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند / بر اسیران بگشاییم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهانست / دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ما و پروانه و بلبل همه شب جمع بهم / چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولہ

دوش در خلوت دل جام سر شتم دادند / مهر کردند زبان سخن گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود / لغزش با مددی کرد که دوشم دادند

ولہ

خوبان غم و غصه بجانم دادند / در ظلمت شب آب حیاتم دادند

از داغ دلم جهان چراغان کردند / بر عالم دیدار براتم دادند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند / شبنم گل زخمی چشم پر از مرحم کند

آشیان گم کرده چون من قناری مکیاد / سخت بیرحم است تیر سم که آزادم کند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد / حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه نایافت بما بخشیدید / صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن در لاله زار / گرد هستی می نشاند گریهٔ ابر بهار

صلح کن با دشمن از کینه اش ایمن نشین / سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

شیشه گردن ز صهبا می و تهاتهی / میتوان خو کرد چون گرداب با رنج و حرج

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته / لقمه‌های چرب دونان را به دونان واگذار

نیست آیین تواضع در بزرگان جهان / سخت نازانند و سرکش این بحیفسار

دور در دور اعتبار مردم دانش است / گر تمیز آسمان اینست من بی اعتبار

آخر شب مه برون آید شده گاستن / خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است / دل بخوان چرخ مهمان گشته بندی زینهار

از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد به رنگ ذو الفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار / زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار بر تهنیت آمد رگ طپیدن دل / بدین بهانه که گل کرد مژدهٔ دیدار

چه سحر کرد ندانم که بخت گردش / بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بخان حقائق نشان مبارک باد
ایاغ و شاهد و ساقی که سر خوشم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار / نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

دشمن [illegible] جهانی و یکدوست / فتح و ظفر ز بختی ستند در قطار

تسخیر دوستان آلهی نموده / ای نوبهار خلق تو به بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده / ای طایران عرش خدنگ تر آشکار

ترسم که دل ز بوی وفا افت جنون کند / آن دل که برده ز دل من بمن سپار

یاران چند در فن خود منشی خود اند / این جمع را به یک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

یار از آغوش دل امیخو شد دورم هنوز / صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک دو خس را بسم کرده / میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

شوخی

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون | دام دارد در غبار سینه ناسورم هنوز
شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد | بزم لبریزست از فریاد منصورم هنوز
بسکه بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید | می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز
باده پیمانه ریزد لاله از جام من است | گو چه گر در ریشهٔ تاکست انگورم هنوز
انتقام دادخواهان قیامت شد تمام | میفشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
نیست بیرون یکعنان از قبضهٔ فرمان عشق | بال چون پروانه ام بارست مجبورم هنوز
نقش چینی خانه بود از شکستن اسپند | در پی آرایش بزمست فغفورم هنوز
زاهدان چیدند گل از چمن خوبان بهشت | جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز
چاک پیراهن قسم بر پاکی من زد | یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم هنوز
دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر | سیل خالی میرود از خانهٔ مورم هنوز
در سفر هر چند چون رنگ روان عمرم گذشت | از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
عمرها شد تلخ چو شهد از موم دور افتاده ام | میخلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز
سرمه پابند در تاریکی بخت خودم | روشن از من چشم آفاق است نورم هنوز
رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح | خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

ای شام تاریک من از صبح هم روشن تر شده

دیگر

صبح هستی با فنا جوشید دل نالان هنوز | شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز
پیرهن پیرهن زخم ست در اندام من | شوق میبازد مرا چون بوی گل عریان هنوز
طرز رفتار قدش ننمود تماشا کرد و رفت | میچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است | دل میتپد سکنی در سینه ام سامان هنوز

دیگر

علم رسمی اندوختی بسیار و نادانی هنوز | جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز

از غبار کینه در خاکست دائم مرده ات
این هیولای عدم را زنده میدانی هنوز

آفتاب زیر تو خویش است دائم در حجاب
آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محرم نماند
عینک چشم تماشا نیست حیرانی هنوز

وله

مرده‌ام اما نمیسازند آزادم هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

وله

از دلم یکشب خیال چشم جادویی گذشت
در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

بیتو آتش میتراود از دل تنگم هنوز
میپرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه‌ام صحرای عالم تنگ شد
میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز

حلقهٔ بزم از صفای رخت آئینه شد
ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

وله

خون دل هیچ شد از لوح مزار من هنوز
میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
میجهد چون برق آتش از کنار من هنوز

وله

بیتو آرام ندارد دل بیتاب هنوز
خون نه بست ز مژگان چو رگ خواب هنوز

شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است
صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز
ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه‌ام لاله داغ الفت است
سایهٔ گل نمیشود از سر من جدا هنوز

وله

تارها بگسست من در پردهٔ سازم هنوز
شد نفس از سینه‌ام بیرون خروش آوازم هنوز

کو دماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم
عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

وله

گشتم هلاک و دل طپش آشنا هنوز
گر دختر ابیم نه شنید ز پا هنوز

پیری شگوفه کرد و امل شد ثمر فشان
صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

وله

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامهٔ عاشق کجا رقم سازد
دل طپیدهٔ عاشق نگشته آب هنوز

تنم گداخت ولی جان در انتظار تو است
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه‌ام هنوز — وله — بیرون نرفت عکس ز آئینه‌ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس ۱ — هر نگه گردیده بر آئینهٔ چشمم نفس

حسرتم باقیست از شوق گرفتاری مپرس ۲ — آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

رهبهای رهنما رفتن محال آمد محال ۳ — فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس

نیست آسان در چنین راهی قدم برداشتن — آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس

جز دل روشن نشد شیرین کاری نیاخواه ۴ — موم شو تا انگبین دارد ز فانوس هوس

پرده زنگاریست مژگان تهی قف اند ۵ — گنبد گردون نشد هم‌طرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس ۶

آفتابی هیچ دم ارد ز آتشش مپرس — شبنمم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس

خیل طاوس است فریاد دلکه از داغ منیخم — غنچه لبیش همین از باغ رنگینش مپرس

صد تغافل طرز دیدن را زیارت میکند — شد رگ خوابش نگه از خواب سنگینش مپرس

کفر و ایمان زانکه گفتم دلش راضی نشد — دیر و مسجد هر دو ویران از زمینش مپرس

وله

از گداز تن هجوم درد با من ماند و بس — چاکهای سینه‌ام چون گل بدامن ماند و بس

همچو آتش شمعی که ماند شعله‌اش بعد از گداز — کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

وله

چاره تشویش سالک خصمی اوهام است و بس — مومیائی از شکست موج آرام است و بس

عالم دل را که صبحش پرتو آئینه است — هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام است و بس

در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست — چشم پوشیدن ز بود خویشتن گام است و بس

وله

آفت سامان اهل جود احسان است و بس — برق این خرمن صلای خوش هیجا است و بس

عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک ۱۰ — گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

آن چه در بته خواهد بود ... اعلم ۱۲

از شهید عشق آن گل بسند بهار مرا — سرغ بسمل میکشید سر پر بال لیجا مرا
طرز دیدن انتظار و صد بسمل می شد — التفاتش دیده با از تغافلهام مرا

ولہ

گشته وضع خود از طبع آزادم مرا — سنگسارم میکنید وحشت زیادم مرا
تیغ بر خود میکشد چون رگ خون هوا — سوختم از کم نگاهی با صیادم مرا

ولہ

زبور ... ارباب روزگار مرا — گذشته ایم در آن کوچه از غبار مرا
محبت مست جگر با ... ره سامانش — ببین شگوفه این باغ و از بهار مرا

دیگر

خیال خواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان دیدم بوقت صبحدم گلشن ز رنگش
بقربانش روم هر دم بقدر گردش — ندید اندر ز خود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبار آلود الفت دل ز مهر آن — خوشا آیینه گر عکس باشد شوخ نیرنگش
شکست شیشه دل درد کار عشق — ندیدانم که بی رحمانه الفت داد با سنگش
گره نگشود از پیشانی گل ناله بلبل — من آن اشکی که در رخساره دواند ریشه آهنگش

علی دارم دلی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که گل ... آهنگش

کشیدم چنگ در آغوش از تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
... عصمت قسم بر ... — کجاست آیینه کز صفا ... رنگش
خط ... دید ... — هزار سکیده قربان نشه سنگش
... که تیر خطا ... — خوشا ... که تنها ... چنگش
... از ... — هزار لطف بقربان شوخی جنگش
... نزاکت آن حسن آشنا ... — که خون عشق چکید از شکستن رنگش

ابتداء عادل ... علی سلام ... سان

دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

هشیار رندی اگر دیدن از خود بتی نکوش | دو عالم گر خورد در بزم نجنبد بیت افسوسش
عرق شد پرتو شمع از خجالتها چه حسن است این | بهر محفل که باشد خوشه تاک است فانوسش
بدر رفت آمد دل از بیداد این خلعت آرایان | من دیری که چو شد از لب بت تنگ ناقوسش
مپرس از خوبی رعنا گلستانی چمن ارم | خطا نیلی است بر رخسار خوبان پای طاوسش

نفس تند رفتار کردم غبار کوی ورستم
حلی قالب تهی کرد بس که دم زمین بوسش

ز الفت بسکه میساید گلو بر تیغ نخجیرش | چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش
بود هر نقطه مکتوب من چشم تماشایی | سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش
مرید شیخ ما می‌لا فدا تمکین نمی‌باید | که از باد غنیمتهامی پرد تا آسمان ریشش
وجودی کرده اثبات خواب هستی خود را | چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بار بار از بیقراریهای تیر نیش

چه حاجت نشتر بیرون آید آغوش کمان تیرش | که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش
دران صحرا که شوخیها کند سرگرم نخجیرش | گداز دیگ جوش تن صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل را نیست در خور نامه دیگر | بخون شعله کردم پر پروانه تحریرش
بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد | اگر دیوانه خوابی اندیشیدنست تعبیرش
رهائی نیست ما را گر از قید طپیدنها | که طوق گردن ما شد چو ماهی زخم شمشیرش
دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند | مگر از پیچ و تاب خود کنم چون موج زنجیرش

دیگر

دران صحرا که شد پاشست غیرت آشنا تیرش | تهی کردند قالبها غزالان بهر نخجیرش

جفاجویی که صحرا از تپش آورد نخچیرش ‌ ‌ ز سیلیهای خون من سیه تابست شمشیرش

ز بخت تیره خنداند حشیم وفادارم ‌ ‌ که بندد در غلاف شخم دل زنگار شبگیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو ‌ ‌ گمان آن دم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من بدمست صیادی که ساقی گره دام نامش ‌ ‌ زمی پیمانه لبریز باشد حلقه دامنش

تجرد ترک اسبابست لیکن دقتی دارد ‌ ‌ سبک پا بستهٔ مرغی که دهمگیر دار آتشش

شکر لب صید بند طوطیها در کمین دارد ‌ ‌ که چون پستان عسل لبریز شیرینی بود دامنش

گداز تربیت در طبع بی‌جوهر بیفزاید ‌ ‌ در آتش پخته‌ی سوزان شود آهن خامش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود ‌ ‌ نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامنش

دیگر

بود از سنگی موجش که بیتقید بیست در پایش ‌ ‌ دل گوهر نشد خالی ز درد قطرگیهایش

لطافت میچکد از جلوهای قد رعنایش ‌ ‌ توان دید چون آئینه از نقش کف پایش

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد ‌ ‌ که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

بروی این آن آئینه دل بسته دارم ‌ ‌ که بیرون نمیزد چون نگار عکس از تنگی جایش

کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد ‌ ‌ که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش

محالست اینکه معنی گم کند از شوخی لفظم ‌ ‌ اگر عنقاست آرم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ دل جانش ‌ ‌ چو اوراق خزان دارد ریزد از پر بالش

کجا در سینه ماند ناله و فریاد بیماری ‌ ‌ که لب چون رشتهٔ گوهر بود از خوش تبخالش

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم ‌ ‌ که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب ‌ ‌ اگر باور نمیداری ز مریدان پرس احوالش

شنیده‌ام شهید شوخیت در خاک چون گنجد	که در سینه است مانند شفق خون سنگ بالینش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد	جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش
توانایی ز رگ طبیعت میبرد دلرا امید آسایی	که چندین کاروان ناله می‌ریزد ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش	نقاب او بود ابری که مهتاب است پیدا ازش
ز شوخی برد دلرا طفل قاصی چو دامانش	که ننشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی	که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین دو عالم بر در او سجده ریز آمد	که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ میبارد	شکست شیشه‌های دل بود رنگ بیابانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو میبینم	بخیل است آسمان گفتی نگشتی حیف مهمانش

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش	که برگردید از آسیب هم صفها مژگانش
سیه چشمی که شد رهزن دین ام نخجیر فتراکش	ز دل هر دم بجا میرود از سینه پیکانش
بخود مجنون وحشی مشرب ما الفتی دارد	که تنگی میکند بر جلوهٔ لیلی بیابانش
قیامت کشته نگاهی خیزد از من بر سر خاک	که از شوخی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان از رسیدن مشق خواب دو شمی	بعزم صید چون گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت بر گشتن ندارد طبع سازش	برنگ بوی گل از بال بسته بر پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشست آوازش	بزن نشتر که دل از دل برد از رگ سازش
ز جوش بیخودی فریاد دل چون نفس دارد	مگر آئینه بر گیرد نقاب از جوهر رازش
ز شوق مژگان حسرت کشش خونم تشنه میاید	تغافل یکطرف تیر ستم از جان بخشی نازش

اثر چو نشان تر از اشک یتیمان ناله دارم — که موی کاسهٔ چینی شود در گواه و ازرش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش — گشت چون آئینه فرش خانه‌ام دیوار خویش

یک چمن تمکین خود بالید از طرز خرام — میخورد این سرو آب از جوی رفتار خویش

پرتو مهتاب در ویرانه‌ام نوری نداشت — سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان با دشنامش میکنند — میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین در مذهبم آرایش حسن هم‌اند — چون سلیمانیست زنار سبحه‌ام از تار خویش

دیگر

زده‌ام غوطه بسرچشمهٔ بیتابی خویش — شده‌ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار — بنه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون مهی نبود — چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش — میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم نگد از فنای خویش — چون رشته‌ها سوخته گشتم غذای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد — خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود — بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد — مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب است غزالان نگاهش — دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصلهٔ کیست که گیرد سر راهش — عینک شود آئینه ز تاثیر نگاهش

آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان — خاکستر برق است مگر خط سیاهش

سرمایهٔ تحصیل بزرگی هست تواضع … آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق درمانش … چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز مینالد … چو نغمه بسته بزهر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکست آنکه … نمیزدند اگر گشت پا فقیرانش

دیگر

صبا طرز خرامش دید شد چو آنچنان بیهوشش … که میآید ز گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
بتیر انداز ناوک از خطا گم گرده میماند … نگاهی جانب بالا گر دیدن شد فراموشش
کنار پاکتر ز آئینه دارد خنده بر عشقم … که آن مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من و چشمی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش … چو شبنم مینپذیرد آئینهٔ خورشید رخسارش
قیامت جلوه مستی که من گشتم گرفتارش … کند قالب تهی چون شیشه سر از ظرز رفتارش
زجوش سینه باغ سینه سینه بان چون هم … که باشد سایهٔ مژگان لب آلوده منقارش
من و مستی که خون مینزد چشم سیه کارش … چو حرف خفیه باشد لب صدف در یا بیمارش
من و طفلی که حائل سوز باشد برق دامنش … نگه محرم برگردد ز شوخیهای گفتارش
درین وحشت سرا از رخنه پر ویرانه دارم … که از بهر شکار سیلها دامست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه برای دل دگر امید دارم … که طوق آن دو باست حلقهٔ دامش
مپوش دیده ز سودای خواب وقت سحر … نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش
بشوخی سخن آواره ام ز کشور خویش … صدف جلای وطن مشود دگو هر خویش
بزد بجرم هنر حلقهٔ تنگ چشمی من … گهر چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش — چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
بهوای ابر خود میبردم آسرو ز — چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از گرسنه ناموس ننگ خویش — رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست — این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

وله

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش — نشان آبله ماند از عرق بر رخسارش
برهمنی که ز شوقت دل طپان دارد — هزار پاره بود همچو موج زنارش

وله

بسکه هر لحظه برنگیست گل رخسارش — گردد آئینه گلستان ز دم بهارش
صافی آئینه مهتاب بیکسیر شود — هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش

وله

شوخی که ز بیتابی صید است قرارش — امان نمی ترکند خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی — گر دیده مگر ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من و طفلی که شوخیها بود گهواره خوابش — نگنجد در کنار مهر در عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآرامم نمیخوابد — که آواز شکست دل بود افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم بلد دست بر آئینه دوش — نفس در دیده میخندد سحر پیوسته در کویش
خیال وحشی ام چون تو ان خوشتن — که در هر گام می بستد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست — بود پهلوی خالی کرده شیران از کمین گاهش

وله

دل غمدیده ام سیر لب گلفشانها — صدا در کوه چون گل غنچه سنگینی ...
بدل زخمی نهان دارم که ناسور است — ببوی ... پای گل کردم ...

دلی دارم که باشد ناله شمع حیرت بادش — چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش

غزالی کز تماشایش نفس در سینه میدزدد — برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

وله

هیطله در خون میخورد انداز خوبیهای خویش — زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

وله

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش — کوه خاکستر شود از شعله آواز خویش

وله

از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش — خود را بسان موج کشد در کنار خویش

وله

خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش — چون شرر رم کنم از جامه عریانی خویش

وله

خوش آن رندی که از مستی صبوحی نعمت بود در آغوشش — ز در پا سر برآرد گر ببیند از نو در جاهش

وله

من و مستی که چکد سرمه ز چشم سیهش — داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

دیگر

آخر عمر است غافل از غذا مشتاب — صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش

وله

خشک شد مغز سرم از بس عود اخور دتش — رنگ سیر ز دیسان شیشه ساعت گوش

وله

قد گلگون قبای او بشاخ گل نمی ماند — مگر از جان من خاست این فواره آتش

وله

شهید شوخی او را از منیست بجاک — هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع — صرف چاک پرده فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است — سیل بر پا میکند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن اینجا نفس و کس آگاه نیست — بر نمیخیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

شیر سد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق — جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عارفان بارند در هر پرده دل عالمی — طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

میطپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک
مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب احباق
استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقان را چهره کاهی هست اکسیر بقا
چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا
شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه‌گر باشد خیالش از مزار من هنوز
پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند
خانه تاریک بسیار از دو چشم دردناک

در لحد هم کشته شوقت آرامم نیست
خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکی خواهی زدن شیشه امیدم ای چرخ سنگ
آنقدر گردی پریشانم که عالم گشت تنگ

تا توانی گوشه گیر از عشوه خصم ضعیف
موج آب بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برمگرد
بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

دیگر

بکوه چون دل دیوانه‌ام کند آهنگ
شراره برق شود از طپیدن دل سنگ

ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ
چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد
که اضطراب دل سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک
چو آتش ته خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم
فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

وله

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک
آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای زروی گل | ماند برنگ آئینه شبنم بروی گل
چون کاروان ز نالهٔ بلبل روان شود | شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان | آتش فتاده زخانه خزبست خوی گل
از رشتهٔ سرشک دل چاک دوختم | کردم بتار رشتهٔ شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پُر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل | چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را | مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان | کز هم گسست سلسلهٔ شاخ و بوی گل
امروز عکس خویش در آئینه دیده | تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل | رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل
وقت ایام طرب موسم گل را دریاب | سبزه گردیست برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچهٔ نشگفته درین باغ ندید
شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

یک بوسه است از لبش تیغ آرزوی دل | این آب خشک باز روان کن بجوی دل
چینک بیش دیدهٔ روشن بود حجاب | در بستن است چشم گشودن بروی دل
از جوش نالهٔ آبلهٔ بیقرار من | فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم | چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم
ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من | بهر جا میروم چون عنبر ساری وطن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد
سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم

تجرد بی‌نیازم کرد از آمیزش دنیا
ندارد دیگر چراغی خانهٔ من سوختن دارم

علی تا نفس در سینه میجویم نمی‌یابم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن داد احسانی که من دارم
چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

دلی دارم جواهرخانهٔ شکست تحمل‌ش
که دارد در زیر گردون سر سامانی که من دارم

بدست آورده‌ام از اسلامم چه میپرسی
بدء تصویر معشوقست قرآنی که من دارم

جهان تنگست بر من رفتن آسان دانستم
رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم

نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را
نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم

بهم حرم محبت خانه‌زادان فیضها دارد
اگر ستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم

علی من می‌شناسم این که من دادن حکمت را
فلاطون آه اگر سید یونانی که من دارم

بلاگردان جلالت دل دیوانه دارم
بیا ای سیل پا انداز نازت خانه دارم

پریشانی نمیدانند بید و دان چه میباشد
بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم

جنون گل کردن مجنون نگه ناکردن لیلی
ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم

گره واکردن ما نیست آسان چشم یار است این
ز سامان نیست خالی بر نسیان دانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم
سکر و حرم با بی شهر پریدن آرزو دارم

نمیگویم بسی خواب پایم را چرا تعبیر
که یاد در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

ای مست شدن ۱۲

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم
باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت
بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم
گلی از باغ آتش بار چیدن آرزو دارم

بکوثر تر نسازم لب شراب تندی باید
عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی باقیست
چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو از بسکه رنگ تسخیرم
چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل کمانش ریخت
هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

زخار خار محبت دگر چه می پرسی
بسینه هست دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف وحشتم اندیشهٔ مصور نیست
مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست
شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم
حلقهای دام میروید چو طاوس از پرم

یکجهان در دست پنهان دل غم پرورم
بحر را در خود فرو برد است تاب گوهرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش
در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند
همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا
میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

دیگر

شورشی افتاد از شوق تو امشب در سرم
ریخت از جوش طپیدن رنگ و از ازرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم | چشمهٔ آئینه خالی میکند خاکسترم
حیرت حسنت چنان هوش از پی تسلیم برد | شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم
نشتر آهی بدستم داد شوق گریه‌ئی | همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم
یک چمن وا زچون طاؤس از رم [illegible] | حلقه‌های دام را از بس گره شد در پرم

دیگر

رهم زد جلوه کز غیر بی آهنگ گردیدم | چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم | فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم
ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم | ز قیمت ناشناسیها گردن سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد سرمنزل دنیا نشد پیدا | گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم
جهان یکگوشه بود از عالم بی اعتباریها | بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده‌ام | میگشائی صد نقاب ای غنچه گل دیده‌ام
خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند | آتشی در کاروان آه بلبل دیده‌ام
یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت | اینقدر پیدا در قدح نوشان تحمل دیده‌ام
اینجهان آنجهان چون دردی می افکند سنگ | بزم بیسامانی اهل توکل دیده‌ام
نیست بی سیاسدی راه از خود تهی گردیده را | میتوان گردن ازین دریا گذر بی پل دیده‌ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام | بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام
[illegible] لب کم حرفی لعل تنگ خوش توام | من کباب آتش بسیار خاموش توام
گل بجیب مهر میریزد شکستنهای ما | آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
میکنی یادم ولی یادت نمی آیم هنوز | مصرع دلچسپ از خاطر فراموش توام

رونق قمری جلوهٔ چشم پری من کند | اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

ولِه

همچو گل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام | رونق آتش میشود آبی که نوشیده‌ام

در هنر افزودم از سنگ جفای روزگار | جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام

محنت فرهاد شیرین دل آسوده داد | میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه‌ام

پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل | قسمتم آبی که شد خود میدود در ریشه‌ام

روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان من | از شکست خویشتن همچون غنچه پر شد شیشه‌ام

وله

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام | چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه‌ام

روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام | هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند | پیر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام

همچو دُرد از بادهٔ گلگون نمایان میشود | نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام

شعلهٔ آه از طپشهای دلم در سینه ماند | شمع میدزدد نفس از شوخی دیوانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود گشتی ارم علی
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه‌ام

ایضاً

خیل کبوتر است دل پاره پاره‌ام | خون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام

عمری گذشت و نیم نگه جمع میکنم | تا آشنای دیدن تو باشد نظاره‌ام

ذرات اینجهان همه خورشید میدید | داری نظر ببین چه قدر عشق پاره‌ام

قربانی نگاه تو تصدیع می‌کشد | گل چین بیا ببین که سری تو پاره‌ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد | تا چشم واکنی بمنی چکاره‌ام

عادل شه از حقیقت احوال ما خبر | گفتند آفتاب و لیکن ستاره‌ام

منادی

دیگر

برنگی سپهید برین بسکه وحی اعضایم | که چون دل سیر و سوی خالی میکنند جایم

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد
فشار قبر بیرون افگند از خاک عدم ما

نسیمی میکند زیر و زبر اسباب جمعیت را
برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینا

زخونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین
شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر سود و شم
برنگ ماه نو خالی است جای خود در آغوشم

تجلی پرور حسن است بخت تیرهٔ درمن
بود چون مردمک در پردهٔ روشن شمع خاموشم

بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم
چو می هر سری طوفان بگریه میکند جوشم

ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد
شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم

نقاب از روی یوسف میکشد اگر دن چشمم
بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم
اگر ز جلوه زند چون صدا بخویش نهالم

چنان بگردش چشمی دوم ز رنگ پریدن
که عالمی شود آئینه از هجوم مثالم

بخاکدان جهان القصه قرار نگیرد
چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم

چو صبح هستی من مشرق تجلی عشق است
اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم

سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت
ز جای خویش دوم گر در آوری بخیالم

فلک بزیر قدم از فتادگیست زمین را
بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

دیگر

نفس شماری صبح است پردهٔ سازم
بود گسستن تار وجود آوازم

حدیث بی خبران بی صدا تر از نفس است
بیار آئینه گر فهم میکنی رازم

تذرو در بخته بالم هوا منید اند
نگر دهد پر توفیق چنگل بازم

یا رب ز شوق وصل تو منع شوقم کرد — درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
خرابی دو جهان کردی از وجود نیست — بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سند راهم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

دردمندم تا سر از خواب عدم برداشتم — پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
رزق یک ناسور شد چون شمع سر تا پای من — تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشا بیت ندیدم خویش را — مرتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقتلم بر کمر میزد دنگه دامان چشم — آهی ز مژگان آهو سرمه گون تر داشتم

دیگر

تن خاکی زمین و جد روح آسمانی هم — عبارت از صریر خامه میر قصد معانی هم
بسنتی جامه میگیرد نزاکت از نگاه من — فدا است چشم مینا دیدهٔ داغ نهانی هم
شرابی که می ریزد از چشمه کوثر — بلا گردان لعل یار و آب زندگانی هم
شنیدستم چه لذت میدهد خون شهید اش — بسر میزند مظلومان به پیرپهاجوانی هم
شنیدستم غضب گل کرده بر قتلگهی — شفق میریزد از رو تیو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکر الله خان ویش این غزل گفتم
ز شوقش گل فشانی مینمایم جانفشانی هم

چنین شوری در عالم امکان نمیباشد — کمال امر براول مینماید ناز و ثانی هم
سبیبن معنی او تا بهستی آشنا گردد — نگارین خانه از رنگ رعنی و معانی هم
محو شوای پاسبان بین دل یار در عالم — که شاهان میشمرد هند آئین شاهانی هم
کر لطافت که حرفت بشنود جان خرم دبا شد — بود عهد جدائی از تو دور مهربانی هم

داغ شهرم میگویم که دشت آمد بیاد من / برای دود دل مجنون بلب ... نعمانی

دیگر

ز بختیهای چرخ کینه جو از سکه و ننگم / نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم / چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان مستی دارم / برنگ ابر بیرون میدهد آیینها زنگم
بیاد دم آمد آن بیرحم تنها گریزان شد / قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسیدنها نشد همطرح آن طرز رسیدنها / گذشتنها چه آسان بود دوش طاقت سنگم
تب کم فرصتی از رم تامل کن ... / گل آمد لاله شد ای غنچه دهان امروز در جنگم

دیگر

عجائب نشئه دارم مبین کم گرد آرامم / ز چشم ای ساغر میدهد هر حلقه دامم
زهم پاشید چندان سنگش غم نفس آرامم / که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم
ز دریا بر ندارم آب گر آلوده منت / نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم
ز بس چون سایه گشتم خانه بردوش سرکوی / فروغ صبح تر شبنم سیل گرد در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی / گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم
تنک ظرفی تماشا دارد ای پاکشان اینجا / محیطی میشود گر قطره میریزید در جامم

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم / ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
بال رعنائی با فیض هوائی نگرفت / همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز / گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز نیرنگی ماست ترنگ قدم / گرچه زین ده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود / همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

ز دستبرد ز رندی دل ما کردیم | قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم
شب که بدمستی ما تنگ تمنا کردیم | نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما | عالمی از خیال تو تماشا کردیم
حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت | گوهری بود درین گرد که پیدا کردیم
سختی چرخ نماند دیگر بخشید | باده از آتش این سنگ تمنا کردیم
زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت | ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم
شمع آیینم بکیفیت دل ریخته اند | جلوهٔ هستی پروانه تماشا کردیم
بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد | پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

ز نه مصرع ام
بی مصرعی آینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی حریفیم با دوست آشناییم | جبریل را خبر نیست از عالمی که ماییم
از این و آن گسسته پیوسته ایم اما | با خویشتن نشسته لیکن ز خود جداییم
با شیخ عهد بسته با لولیان نشسته | در بر کجا که بینی هنگامه جداییم
هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی | هنگام لی مع الله همطرح با خداییم
گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر | ور از حسب بپرسی ما آل مصطفاییم
نفس دنی نمیرد این خاک سبزه حیرت | فربه شکار غولیم هرچند پیشواییم
صیاد بی مروت آزاد کرد ما را | با ذکر مسکین وثیقیم با صاحب وفاییم
کونین را چو نعلین اندر ختیم در قسیم | دیوانگان شاهیم رند برهنه پاییم

دیگر

هیچ شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم | شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم
نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست | بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

آشیان و قفس و دام یک سلسله اند
همه ذرات جهان محو تماشا گردند
کو نمازی که توان کرد نیاز حرمش
فروغ شمع روئی در ازل دیده ام زد آتم
جدا از آفتاب ماه نوری نظر دارم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید

ولہ

در هوا چرخ زنان سینه لشه ...
گر باین بیخبران جا نمی راز دهیم
پیشکش گم شدن خویش آن نازدهیم
درون بیضه چون پروانه فانوس پیمایم
که نتوانند زدن آه نظر تاریکی خوابم
تجرد مشربم ترک علائقها ست اسبابم

علی اسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دلشد خاک پنجابم

چو برق بیخودی امن گرفت از خویشتن رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد
بگیر دیگر دغربت دامن الفت مزاجا را

بخاطر لغزش پائی زین ره مانده و من رفتم
بکه دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را
فغانی کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شهری ببازار جهان انداختم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن
واکشیدم لذت غم را برون گردم دل

شیشه انجم بطاق آسمان انداختم
در چمن تا از گل رو بیت فغان انداختم
پرده فانوس هستی از میان انداختم
چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر دیدن رفتم
شرم همت گهرم انجز بدار ندارد
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند

گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
آب گردیده بتاراج چکیدن رفتم
ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

بپر میبار بمن چو رشک آهی نمود — آنقدر المر که بتاراج رمیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دو عالم دل بتر زدم — صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم

بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق — جز من آوازی نیامد حلقها بر در زدم

سوختم چندانکه از من بوی جز دل نماند — شعله ام بیغش برآمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر گردم علی — تا کواکب سبحه گردانید و من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشه ویرانه دارم — چو مژگان شانه گیسوی سیلابست دیوارم

مسلمان میشدم چشمم پر آب بت بیاد آمد — گسستم همچو موج اما یکی صد گشت زنارم

بچشم کم مبین بخت سیاه ما را یعنی — برنگ مردمک در چشم نور ست زنگارم

شدم غافل تر از هر طرحی این بیداری — نمیگردند از خواب عدم ای کاش بیدارم

دیگر

خمارم میکند از دامن اباب تر گرد دستم — بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم

بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم

چه برق افروخت آتش شوق عریانی میندانم — گرم میکند چون خمیازه پیراهن آغوشم

شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد — شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم — هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم

بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم — الیضاً — میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

جام در دی در خور ظرفم ندارد روزگار — برق آید لرزه میبارد ز شکوه حاصلم

سوخت بی ترسم علی از اضطراب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می بساط خاک رنگین میکنیم
جام مینا را ز شکستن پایه سنگین میکنیم

توبه شکستن نیست شرم از خجلت میکنیم
معصیتهای نشانرا فراهم میکنیم

چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد
روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه تنگ هم میکنیم

زبس فرسوده شد در انتظارش چشم حیرانم
شکست استخوان گل میکند از گردش عالم

اگر مانم یک بیابان گرد بادم از خس ها
که چندین بزم بر هم خورده میگردد به دنبالم

من آن کبکم که قهقه میزنم از دل جدا نیست
شرار از سنگ میسازد جدا افشاندن بالم

ولی دارم که سرگرم است گردش گه بسملها
که میگوید ز درد عشق او بر خود نمی بالم

گر ز هستی بر نمی تابد صفای سینه ام
از نفس بر خویش میلرزد چو آب آینه ام

هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه ام
در نظر چون قطره پنهان میشود آیینه ام

زندگانی جفائی دست گردن بسکه مشکل است
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

دیگر

خوش آن ساعت که میرفتی و من از پا فتادم
ز خود رفتن چو آب شیوهای نارسیدادم

تو ناوقت ز سیر خودی نقش قدم کردی
من از لغزیدن پا برق ابر وار سیدادم

ز خود رفتم دلم میخواست تصویر خرامت
تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز میدادم

دیگر

که دارد روز برگردیدن باغ آرامی که من دارم
بریزد از شکستن همچو گل جامی که من دارم

آفتاب هم کجا خواهد دولت آتش نشین روکن	پر پروانه دارد مو بر اندامی که من دارم
من تسخیر عالم را [illegible] در نگین دارم	کند صید تذروان هوادامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افکنده در راه سخن خویشم	صدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
بسوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم	که از قصد چون شرر رنگ از شیون خویشم
رسائی داد بر بار شته پیچیده صیادم	که تا باشد وبال خون من گردن خویشم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ایمان شست اقرار دلم	جست برق حدت آخر سخن انکار دلم
همچو آن گردی که زیر آب بگیرد قرار	ته نشین شد سایهٔ مهتاب از بار دلم
عشق هم در پردهٔ معشوق است خوبان واقف اند	رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نمی بیند دگر پیراهنم	دام سیر دیده بر رنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست پیراهنم	صرف چاک جیب جان شد رشته‌های دامنم
بسکه نالیدم بجز آب و هوای قفس [illegible]	شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

دیگر

محو بی رنگ ثبات از بنای آرامم	چو زخم آب شود محو در نگین نامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید	ز خود بر آید چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ ماه بر ماهی گداز ناله بس است	ز نازکی شده محو صفای می جامم

دیگر

قطع امید از حیات آنچنانی کرده‌ام	مشق غفلت بسکه با در زندگانی کرده‌ام
خفته تا زنده سیدانی خیال چند را	امتحان [illegible] دنیای فانی کرده‌ام

جذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم — نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک همت همه ره باتفاق سپردیم — بخضر تا آب بقا ماند ما ز آب گذشتیم

علی نشئه اشعار صائب از سد سی
نسیم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام — تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه‌ام
شیر مینوشیدم و خون جگر بر تیر بختم — همچو ساحل بود دریا در کنار دایه‌ام

دیگر

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام — یعنی از تنگی قفس آزاد گشته‌ام
معشوق خویش کرد زوال بدن مرا — این شیشه تا شکست پری زاد گشته‌ام

دیگر

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده‌ام — در کنار بیقراریهای دل خوابیده‌ام
تختهٔ نرد محبت سینهٔ چاک منست — مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

دیگر

بسکه هردم میرود جائی ازین بیطاقتم — بزم برهم خورده باشد کشتهٔ وحدت هم
یار شد خلوت نشین محو دیدارم هنوز — داغ ناسور است چون آئینهٔ دل حیرتم

دیگر

بیتو امشب دست بیتابی بدامن داشتم — سنگ دل میزدم یعنی که شیون داشتم
کاستم چندانکه جان قالب عریان نشست — استخوان شد پنبهٔ داغی که بر تن داشتم

زبراه هستی دل را به نور عشق آشنا کردم | و له | تهی گر دیدم از خود روزنی در خانه وا کردم
بمحیط رحمت دامن آلوده میخواهد | | گناهی که از دستم نمی آید خطا کردم

دیگر

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم | روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازکدلی بآرام | میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

دیگر

لب تبخاله زیر از آه آتشناک میبارم | پر افشانست برقی خرمن دل پاک میبارم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را | نفس تا میکشم صد جا ز سینه چاک میبارم

دیگر

در بنای دستگاه پادشاهانم بچشم | یک دل معمورهست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات | شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

دیگر

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم | شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل سختی کش من نیست | در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

دیگر

درین بار شوقت شورشی افتاد در جانم | چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
ندانم از تماشای گلستان که می آیم | که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

دیگر

دل نداریم که ما پیشکش ناز کنیم | نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبائیست پر ما | محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تار خاموشی ز دل فیض نظر یافته‌ایم ** ناله را آهنگ قبا تر ز شرر یافته‌ایم

ساده لوحی که جهانی ز نیرنگی ماست ** دل گم گشتهٔ ما بود خبر یافته‌ایم

ولـه

از گلستان جهان بی پر و از بیجا کرده‌ایم ** زخم افتادهاست هر بالیکه ما وا کرده‌ایم

ولـه

هر نگه در چشم ما مانند نقاب یوسفیست ** آن پری کی بی پرده شد تا دیده را وا کرده‌ایم

ولـه

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده‌ایم ** عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده‌ام زنگی نداشت ** ما درین بازار بی‌سود تجارت کرده‌ایم

ولـه

دور چرخی بود چمن هیچ مکرر دیدیم ** بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدیم

نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب ** بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدیم

ولـه

خیال آن قبای زر ز شوخی آب بر بردیم ** چو ماه نو بخود بالیده شمعی گشت هم بزم

نگشتیم سرگران هر چند بر باد دیدیم از مردم ** که از آئینه بگل کفه دارد ترازوییم

دیگر

چون مژه یک نگاه همه دیدیم و گذشتیم ** خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم ** بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم

ولـه

بسکه لبریزست از گرد کدورت خانه‌ام ** همچو سیل ستر باشد شمع در کاشانه‌ام

ای که می‌پرسی ز من دم نشان خانه‌ام ** کثرت سیلاب آبادیست در ویرانه‌ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه‌ام ** آب در غربال باشد سیل در ویرانه‌ام

ولـه

شیشه چیدن می‌شود زنگ آئینه‌ام ** صد تجلی میکند گل از غبار سینه‌ام

تا که حسن بی‌مثالش کرده جا در سینه‌ام ** رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه‌ام

دیگر

نگاهی میکنی قطع و عالم شوق پیغامم ** چو صبح از تنگی ویرانه سالگی تشنه سیلابم

ولـه

آتشی در نامه از شوق رخت با در ختیم ** چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختیم

الا ای برهمن طاقت نصیحت باز رفتم — نگه نا کردن بت دیدم از خویشتن رفتم
وله
قدم بر پا رسادیدم ز راهش باز گردیدم — ز خودکامی میدم شوخی پر پار گردیدم
وله
زیاده زین چه نویسم که من بدمست شدم — صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم
وله
دل زندانی خود را بلا گردان او کردم — قفس نذر و مرغی داشتم قربان او کردم
وله
در آتش کرده داغت پای بندم — چو طاوس است در مجمر سپندم
وله
داغ صد ارست چو طاوس زبانم تا بسرم — بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد پیکرم — اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم
وله
بر زنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ بر دو چون صورت آیینه تصویرم
چه میسازی تهی پیشانی‌ام از بهر تدبیرم — جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آمد ده می و بید گل ز باغی که من دارم — چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم روشنی دارم

هلاک جلوه‌ام از خود بریدن کیش خویشم — چو شبنم آینه دار رسیدن خویشم
فرد
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست — چون می بی درد خاکستر ندارد آتشم
وله
مینای غافل ز راز نهان پا بر سر خاکم — زمین گر دید گرد روی آب از چشم نمناکم
وله
از بس سپید تیرش جان ناتوانم — چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
وله
سرگرم چنین ره شوق کجا روانم — در این بیابان نزده چون برق فغانم
وله
زبسکه خشکی سودا دوید در خونم — چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم
وله
چه حرف است اینکه من کعبه و دیر نمی بینم — تو خود دلها کجا بینی که من غیر تو نمی بینم

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن ندهیم — ولِه — رخ نمائی بخدا دیده ز دیدن ندهیم

صبح شد هستی خود را بقفا باج دهیم — ولِه — آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

رنگ گل جای پیشکش بوی تو کردیم — ولِه — نادیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

بذار در باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن
بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می غنچه تاکی
بشمع یکجهان فانوس خاکم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد
ز طوف کعبه بیحاصل هوای کنعان کن

جنون هنگامهٔ دارد نگاهی ز تو میخواهم
شب تاریک ما را مشعل چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید
بغارت میرسد آنگاه فرجم سامان کن

دلی در سینه داری حیف صد حیف است لب بستن
سخن بسیار رنگینست عالم را گلستان کن

نمی‌بینم درین شهر کهن دیوانه چون خود
بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر گردد دل از فیض ریاضتها
زلیخا یوسفی داری و تحویل زندان کن

بیاد دل تا بیارایم انشت خوان معنی را
طلب کن شاه عادل را درین گلشن ارمهمان کن

علی گر همتی داری ان ز دست میدانم
فراهم کن کواکب او صرف یکنگه ان کن

توکل را بسامان جمع میسازد زبان کردن
پر موری است برگ اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال من دارد
گل این باغ میداند خموشی افغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن
زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن

هزار دبلبلی بلند گلستانی او دارد
دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن

دم صبح سخن اخورشید تابان بکلیم دارد
تجلی کن که پرواز هستی میتوان کردن

بشهرت آشنا گردیده‌ام ارباب عالم را / نمی‌یابم بتر زندانی از سیر جهان کردن
همه چشمیم تماشا چون شرر از سنگ میرویم / نقابی میتوان انداختن برقی عیان کردن
نظر بر جلوهٔ معشوق و هشیاری محالست این / ضرور آمد قدح بر گنج نذر پاسبان کردن
چو دل نخجیر غفلت گشت نفس آگاه میگردد / بود دارالیم گرگی ز کثرت خواب شبان کردن
حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را / عرق بر چهره دارد میتوان انشا ماهیان کردن
دماغ عرش پیمائی ندارد همت دونان / سمندر دولتی را میتوانم زیر ران کردن
دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی‌گنجد / نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن
مگر آئینه دیدی بیدماغی گشت معلومم / نباید آشنا را اینقدرها بدگمان کردن
نمکدان از دم کون و مکان خندید بر عالم / علاج خود بخندیدن ز زخم دهان میتوان کردن
سپندی بر رگ بری دانی یا چشم خونباری / بجا دادند نتوان از نظر بازان نهان کردن
خدنگ هر نفس از مستقیم پرواز میگیرد / اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن
نگاهی چون خدنگ غمزه کافر بستنی دارد / اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن
گره بر کیسهٔ احسان زدن همت بدرد آمد / غبار افشانی بال همت سیر آسمان کردن
شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد / توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن
سخن آئینه دارد که جان باست تمنایش / باین دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن
خبر از ساکنان آسمان دارم مپرس از من / تنزل کو توان خرامی این خاکدان کردن

بسکه در حرم علی قدر پر و بالم امید ایمنی
توانم از شکست رنگ سیر آنجهان کردن

بیقراری بسکه در هم کرد سر تا پای من / سایه چون گردد شراب آسمند اعضای من
میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من / چون خط از زیر نگین پیدا ز دل از سیمای من
از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله دشت / دور از ان در گشت چشم خونفشان سیمای من

سر فرو نابر بالش چو گشت تیغ آبدار
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

در چمن تا جلوه پیرا شد سهی بالای من
شد نهان در دیده همچون شمع سر تا پای من

دیگر

نمیگنجید بخلوت خانهٔ دل آفتاب من
بجز من کسوت دیگر نبود آفتاب من
یکی شد همچو صاف دُرد می در دور شب عالم
نخوردم زین دبستان آیتی غیر از ندامتها
چراغ خانهٔ من هم نفس بر خویش میدید زد

برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب من
ز درد خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من
ز بس از زیر چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من
تو ای نازک بدن گاه می آئی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدیم تب عشق از طبیبان جهان
نخل موم شعله سیراب میسازد مرا
بسکه از شوق شکرخند تو میبالد بخویش
کام نفس از غفلتش ورد حاصل میشود

نبض خود چون شمع پنهان ساختیم در استخوان
نیستم شرمنده آب و هوای گلستان
تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید آشیان
گرگ را سرمایهٔ سوزی بود خواب شبان

دیگر

بیار بادهٔ گلگون که پیچ و تاب زمستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار
نسوخت لذت آرام ما ز طول لیالی

شکست رنگ بخوابم چو آفتاب زمستان
نمود رنگ بهار از قدح بهشت زمستان
نفس درازی شب تلخ کرد خواب زمستان

ای دراز بودن ۱۲

دیگر

بدرقی شد گره داغم مطرح با اختر جبین
بیش ازین از سرنوشت اهل استغنا مپرس
شرمسار طالعم از درد عصیانم مپرس

میکند شوق سجود در عبادت از جبین
آبرو فرسود موج دریا باطل شد رقم بر جبین
میکند هم سیه کار دیدهای تر جبین

این غزل ناصر علی اعجاز هندوستان هست
صائب اینجا می‌نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از می مستی است خالی جام من		نیست جز پیراهن جوهر بر اندام من
بسکه در سودای پرواز خود تهی گردیده‌ام		بر زبانها چون نگین خالیست جا نام من
بجز اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من	وله	برنگ شمع صد شاخست یک گل با نهال من
حدیث اهل محشر باز غلط ها نمیباشد		شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

حیف است همت نثر بر طبع نظم بستن		بر جوهری حرام است عقد گهر گسستن
باشد وبال منعم از ناز گنج نشستن	وله	سر را سیاه رو گشت طرف کلاه شکستن
رزم خوردگان تجرید جای کی برق تازی		پا در حنا نشاید رنگی بجوش بستن

دیگر

بپرس از بیقراریهای جان دردمند من		که می‌پیچید برنگ دام مجمر بر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدیها		که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد		که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

دیگر

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن		طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار		که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن
بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من	وله	سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
استخوانم بسکه مینالد ز شوق تیر او		شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من
عنقا گداخت از هوس نقش پای من	وله	صد شهر آن طرف ز عدم بود جای من

بی رنگ نقط معنی شوخم توان شنید | چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

دیگر

١ مشکل بود علاج دل بیقرار من | ننشست همچو ابر بدریا غبار من
یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است | محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
٢ غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من | چو شمع کشته خون میزد سیاهی شکار من
٣ هنوزم آنقدر ها ناله داغ آلوده میجوشد | که یاد از سایهٔ گل میدهد خاک مزار من

دیگر

٤ چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من | که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش | چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

دیگر

٥ شنیدم روز ازل مژدهٔ حسن تو در باغ من | باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
٦ ز تاب شوخی رنگی چمن پیرا دل تنگم | بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من
جهان روشن چو صبح از فیض احسانم نگردد گر | چراغی گر تکلف باشد چه پرافشان میتوان دیدن

دیگر

٧ گرد دارد رسوائی عاشق فزون غمزهای حسن | گرد ده بیتابی عشق است شوخیهای حسن
زرخانه پاپتی بیرون منه چون مردم چشم | به آبهای سرشک روان قناعت کن
٨ تهی کن کیسه کان غارت سامان دین یا کرد | بمن ده تا چه داری ای ضیع اهست تماشا کن
٩ نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من | تا کسی زخود رود پرواز گیر در رنگ من
١٠ نگاهت از هزاران دو آمد سوی من | پریشان گشته بسیار سیدانم سبوی من

ردیف واو

١١ ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو | برگ گل جامه به اندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان ترا اسیر کند — دو جهان یک گل رعناست ز رعنائی تو
کیست تا با تو مصاحب شد و از خویش نرفت — می برد بکسیم رشک به تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بی رحم تو باد — بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

دیگر

ظلم حسن خانۀ مژه چون خدنگ تو — تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی — هرگز صدا نداشته بال خدنگ تو
یکدل نمانده است که خونش نکرده — یارب بسینۀ تو نشیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس — شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
ما هم قلندریم درین دیر بی ثبات — روزی کنک حواله نمائیم به بنگ تو

دیگر

بی نصیب از سرنوشتم کرد ترک آرزو — شد خطا پیشانیم از سائل موج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن — جامۀ عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چرب میگوید ولی — کس نمی فهمد بجز پروانها انداز او

ردیف هاء هوز

غنچه گو تا شوم از ترک هستی بادشاه — تشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب صبا داد در دل افسرده راه — آتش خورشید آب سبز شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است — صبح تا دم زد شود آئینۀ اختر سیاه
دام پرچه آرزوست نقش بال پر طاوس را — سالکان امشو درآرائش تن سد راه
مرد منصب مانع آواز نتواند شدن — سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام — بگذرد از آینۀ هم بچه از عینک نگاه
توشۀ مردان بغیر از همت مردانه نیست — شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چشم تا وا می‌کنیم از خویش بیرون می‌رویم | چون حباب از بس تنکی کرده‌ام نقش بنا بالگاه

دیگر

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده | شکست دل کرم کن لذت حباب کلاهی ده
وجود دهر و عالم پیش چشمم سهل می‌آید | به هر نسبتهای دارم خیرخواهی ده
مگردان شیشه‌ام از باده خالی بعد ازین هم | ز جوش رحمتت گوشمال بیگناهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادان کن | نشاط طبع رنگین باده در روسیاهی ده

دیگر

امشب از تنهایی پنهان کشیدم ناله | شمع روشن کی شود در فانوس تبخاله
محو شد در دل گنار عشق با ماند یار | ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه‌ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد | گل کند از غنچه هم قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوابینی داشت | دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله

دیگر

نیست در میخانه عالم چو من بیگانه | یک نگه گم کرده‌ام در صد پر پروانه
عشق در هر سینه میگردد نمی‌دانم دل کجاست | برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن ما هم نکرد | خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار | بعد عمری میرسد خمیازه‌ام پیمانه

دیگر

ای جنون گل کرده شوق تو هر دیوانه | صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما امشب نگه گشت چمن بطرح بود | بلبلی در بزم رندان کو دیا پروانه
وسعت مشرب بنای تنگیه امکان نبود | تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

انجا که شورشش تو برارد زبانه		هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند		گز جوهرست آئینه زنجیر خانه

دیگر

سیماب شد ز عکس رخت آب آئینه		دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آئینه
در دیده در رخ تو نظر ...		آخر فریب او بتر از خواب آئینه

دیگر

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ام		چون شقایق شده پیدا لبش از داغ سیاه
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ	وله	همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایهٔ
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته	وله	آن موج آب حیوان بند قبا نبسته
جگر سوخته از آبله سیراب شده	وله	این شیشه‌ها همه از نالهٔ من آب شده
دارم سری بتقید بستم آرمیده	وله	طوقم چو ماهیست گلوی بریده
شود خالم نظلم خود خراب آهسته	وله	رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری		بود هر قطرهٔ اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار زر خاری		بود آئینهارا آب این آئینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا		کلید گنج میجستم که جست از میان ماری
نه تنها بر همین سر سبز ند از شوق دیدارش		که بت را هم حمائل از رگ سنگست زناری
چه حرفست اینکه نتوان دیده روی بیحجابش را		نقاب افکندی از یار و از ما تاب دیداری
مدان وادی که من نخجیر رنجور نگاهش را		توان کردن تماشا نقش بیمار پست خاری
نه منصورم که حرفم میتوان گفتن و دشمن شد		نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری
ترا از دیدن آئینه با انگشت میدانم		ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

منم کز رفتن دل آب میدادم نهالت را / ز من از خویش بیرون رفتن است از تو نگاهی

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد / نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت از دلم گردید فانوسی / نسیمانم نفس در سینه باد جلوه طاؤسی
بقربان سر افتاد گیها اوج عزتها / فلک ... گیرد بامید زمین بوسی
نشاط انجمن هر چند کمتر سیر حاصل تر / بطفلان بعد روز جمعه باشد آه افسوسی
برهمن هم زبان حیرت است امشب اندر / ز دیر آمد بگوشم اینقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او بر نمی تابد / نفس بند آشتی ظالم ندیدی هست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای سمن چشمی / برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش زده بود آورده را ماند / خیالش داده با هر ذره اجزای بدن چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد / مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل نگاهش / که هر جا پا گذارد در گل کند از چشم من چشمی
که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را / نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد مینایی / چو شمع استخوان گردون چکید از داغ پیشانی
توگر ای انجمن آرا رخ خود را نپوشانی / کند پروانه شمع بزم خاموش از پرافشانی
مراد از ذکر معشوق است ترک ما سوا کردن / چو دل برگردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت با شوخی مگر آیینه میخواهد / که بی جوهر تکیه بر سیماب دیوار حیرانی
بدیر یا دل بت دانه تسبیح میگردد / ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خریداری / بقدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

او نگاه سجودش ندیده ام فارغ ز آدابم
ز بیم او اگر در مژگانم نقاب افگندن نازش

چو داغ تازه اینجا رنجت پیشانی به پیشانی
تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

ندیدم نسترن ورقی همطرح امواج حسد اینجا
علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی

بیتو در چشم نگه دودی دو در ززنی
از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد
چشم گرد افشان پر دار سنبل آینه کنم
پرتو خورشید تابان گرد جولان منست
بیزبان صحرا جواب نالهٔ من میدهد

مردمک فانوس شمع گشته در پیراهنی
وحشیی در دام یا خاکی است در پرویزنی
همچو برقم در کمین گاهست از خود رفتنی
همچو صبح افشانده ام از گرد مستی دامنی
گر ز غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجم به پیراهن نمیسازم به عریانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ندارد آرامش
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد
گل سودائیم از حسرت یوسف چمن دارد
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بستم

جنونی کرده ام پیدا نه شهری نه بیابانی
ولی گم کرده ام در هر کف خاکی ز پیشانی
شب دیجور هست در ویرانه ام همچو صبح قربانی
چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی
کف خاکستری دارم ستاره اختر افشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود هر جاست مجنونی
ز مژگان تا بکی در پرده دارم اشک رعنا را
ببالا میرسم چون شمع خود را پست می بینم

نمیباشد بجز مهتاب زخم کتان جونی
روم بند قبای گریه بگشایم بهامونی
نگردد سعی بیجا اصل حریف بخت وارونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش تهی
غبار زندگی را صبح پیریهاست

علی زین مرده طبعان مجلس شعرم نمی‌فهمد
بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینهٔ دل نیست در عالم تماشا
که از جوش صفای خود بود این قطره دریایی

درین وادی که از گرد غمش بی خویشتن نالم
ز رنگ آئینه هر ذره صحرایی

ندانم خاک شد یا خون دل ما ناامیدانم
که شب سنگ میزد اضطراب عشق مینایی

ز بس صفا و دولت مشرب من با هیچ
که چون آئینه ام از سپهر صورت هیولایی

صبوح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی
بود بخت سیاه من نمک آلود صهبایی

ندارد گرمی آهنگ ساز آشناییها
در هر دل دم شاید صدا برخیزد از جایی

دیگر

از گل افشانی خزان اسیر سامان میشوی
جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی

استخوان یک مغز دشت غبارم
از سر سودا هما گر بد پشیمان میشوی

رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند
میشود گل یا همین صبحی که خندان میشوی

ای جهان آوارهٔ شوقت ندانم جای تو
سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی

مخزن عشق است دل آسان نمی‌آید بدست
گر توانی خدمت موری سلیمان میشوی

فیض این دولت بپا زن تو خواهی
خدمت ما کن سر آرای خاقان میشوی

حرکت حسن سراپای تو میگیرد حرام
گر درین ده روزی چند مهمان میشوی

ما درین شهرم ز سقایان آب زندگی
نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان میشوی

گرچه از مار رم کنی آئینه دار ما شوی
میروم از خویش چندانی که بی پر آهوی

بهمان

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم / قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی

ماه نو اندک بعزلت ماند صاحب ظرف شد / میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی

خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال / سعی کن یا پردهٔ پنهان تر از عنقا شوی

قدرنشناسان همه از احباب کم اند / عیب می بینی و بس خواهم که نابینا شوی

دیگر

چه تخته بند جهان گشتهٔ زنجیری / که تا بهم زده چشم عالم دگری

فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز / چو ورمانده از شوق گریه سحری

تجلی ای دل صد پاره ام تماشا کن / که می تراود ازین شیشه شکسته پری

ز بیقراریت ای درد یار بیخبرم / که هم نشین دلی یا مصاحب جگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس در دیده ام از بهر صید نازکی آمد / چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام دامی

بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر / تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی

درون سینه چون پروانه فانوس بیتابم / مگر در گلشن آیینه جلوه گر شد گل اندامی

بعالم بی هنر از کار آسوده میباشد / چه لذت میبرد گر کس نه بیند مغز بادامی

وجودم میگدازد در تمنای دیدنی / چو ماه نو پر از خورشید خواهم گرد آغوشی

تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آیی / کلف بر چهرهٔ ماه است و شمع خاموشی

وله

کسی کی وسعت آباد دل تنگم خبر دارد / زمین و آسمان اینجا رود گر دیده بر پوشی

دل افسرده از سینه برون میتوان کردن / چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت ز شراب است تو هم میدانی / آب رحمت اگر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد / سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را / پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد / طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

ورق گل شده از عکس رخت پردهٔ چشم / اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سر شکم خیزد / چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد جلی / خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در رهٔ فقر دیهیم باد شاهی / اینجا شکستگیها سر مشق کجکلاهی

از بخت تیرهٔ ما روشن شود بمعنی / آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد / آخر چه میتوان گفت در عذر بی گناهی

دیگر

علم شد ناله ام سر گرم شبگیر است پنداری / گذشت از نه فلک آه جوشش تاثیر است پنداری

دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد / گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری

شدم بی احتیاج از فیض سر ناز همتها / سر انگشت گهر پستان پر شیر است پنداری

ازین زندان محرومی صدائی بر نمیخیزد / سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیر است پنداری

ای دنیا ۱۱

دیگر

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی / که لب چون غنچه در دزدیدم بکام از ذوق خاموشی

دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد / سیه تر میشود آئینه ها از نمد پوشی

همیان از رفع مستی میشود کیفیت اشیا / بیابی نشئهٔ دانش ازین تاروی بیهوشی

دور گردون ۱۲

ای برفعت ۱۳

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی / همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدستم هیچ گیرائی نماند از عشق پیری / برنگ نیله شد انگشتها از استخوان خالی
ز معنیهای نغزش سیر نتوان ساختن دل را / بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

دیگر

نه‌ای آواره شوقت دل صبر و شکیبائی / گلستانها ز سودای خرامت طاوس صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت / که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی
در آن محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت / نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی / تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دائره عالم است نقطه عشق / تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب شد دل و گردی ز هستی تو نخاست / بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی / بقدر نیم نگه بند آن نقاب گشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم / چو بوی غنچه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوه ناز است شاهدان دگر را / توئی که دل بری از عاشقان برخ نمائی

دیگر

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری / سراپا حلقه این دام باشد دیده کوری
صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید / شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پر شوری
بود این عرش و کرسی آن از آن صحرائی / در آن دل کز فضای تنگ باشد دیده موری

وله

پیامی میفرستم جانب رم کرده آهوئی / کبوتر خانه اوراق دل است نیم هوئی
بهار الفتم از برگ ریزش چه میپرسی / غبارم وسمه ابر سیه از شوق ابروئی

ز غفلت اینقدر ما کرده جان با جسم همواری — وله — بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی — وله — اگر آئینه باشد در مقابل سنگیم گردی

کیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری — وله — تا بنمایم ای صنم آئینه سکندری

ساقی دگر هوا شد پیمانه شد آبی — وله — چشم من از رخ تست ابر آفتابی

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی — وله — آرا مها کنی اگر از خود جدا شوی

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی — وله — جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری — وله — که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه گر از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد

وله

آن شعله که یاقوت دلم را رنگست — گوهر بمحیط است و شرر در سنگست
روشن شده از وجهان و غافل همه خلق — این معنی رنگین چه قدر بیرنگست

وله

منظر نیست جود عشق و با همه پیوست — هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است — این لف هزار حلقه بر عارض اوست

وله

ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نه — هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایهٔ تست — در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

وله

عارف داند حقیقت اشیا را — آئینه ضرور است رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر میخیزد — انگشت اشارتی بود دانا را

وله

گفتا الله گفتمش پر دو برم — گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بستی خواندم — تصویر خدا کشیده ام معذورم

ز غفلت ما بنقدر رها کرد جان بجسم همواری
بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری

ولہ

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی
اگر آئینه باشد در مقابل میکنیم گردی

ولہ

کجیست بنیاز ما کند یک دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آئینهٔ سکندری

ولہ

ساقی دگر هوا شد پیمانه سرابی
چشم من ز رخ تست ابر بی قناتی

ولہ

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی
آرا مها کنی اگر از خود جدا شوی

ولہ

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی
جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

ولہ

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری
که بیدلی و خصومت باهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گداز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است
گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق
این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است

ولہ

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است
این زلف هزار حلقه بر عارض اوست

ولہ

ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نه
هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایهٔ تست
در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر میخیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

ولہ

گفتا الله گفتمش پر دورم
گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بمستی خواندم
تصویر جدا کشیده ام معذورم

وله
دیدیم بدل هزار عالم افسون — در دل گرچه نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است — این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله
گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن ارث جم که شهرت جم بشکست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله
پیش از همه شاهان غیور آمده — هرچند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

وله
گر سینه نبی ذوجهتین ازلی است — روئی بخلقی دارد و روئی بحقیست
روئی که بخلق داشت آنست نبی — روئی که بحق داشت همان روی علیست

وله
آن باده که در میکده تحقیق است — از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز دل صدیق است

وله
هر نخل که در قلم و خیر و شر است — از فیض عدالت است اگر بار ور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک ذره عدل عمر است

وله
هر پایه که چرخ فتادگی در نظر است — چون آن ز نهان جلوه کند در دستر است
بر تخت روان سوار باشی هرچند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

وله
تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است — خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی به سخن — شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را که چو غنچه غزلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند
در عشق نشد شگفتگی حاصل من — شد سنگ ز بار در آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد — بیماری نشته شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طور یا دارد | سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور یا دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم | که شهد دوستی در خود نهان زنبور یا دارد
ز لذتها بپرهیزان لذتی دارد دمندیه آنی | و گرنه سایهٔ این تاک هم انگور یا دارد

وله

جهان ز حیرت حسن تو سیمیاگر شد | که قطرهٔ انجم و ابر آسمان دگر شد
هزار خیل شفق میپرد ز نامهٔ من | که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند | از میان برخاست صهبا درد تو تنها ماند
خاک گردیدیم الفتها ز دل بیرون نرفت | دُرد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد | چو اخگر سینهٔ داغ من از خاکستر من شد
مباش از سادگی آئینه دار هستی عالم | که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

وله

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند | چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند | بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند | شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند
لاله جوشی دکه رنگ عقل دیگرگون شود | بوی گل از خیل پری دزد دیده مجنون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب | سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بیداد میکند | حبس نفس علاج دل سرد میکند
در خاکساریم نبود موج اضطراب (ای عوض ۱۲) | رنگی که میپرد ز رخم گرد میکند

دیگر

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد | حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند | صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
شکوه قالب خاز و چو دل عیان گردد | زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد
زیار بی تکلف اینقدر ما خانه بردوشیم | چو گل خندید بلبل با پر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد | وحشت برق شکار نفسم میگردد
هستیم جلوه ز مهتاب سحر دارم گرم | رفتن رنگ شمار نفسم میگردد

وله

دل فسرد اما نشان داغ او در سینه ماند | زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت و بیت بگشتن هم نرفت | روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند

وله

فریاد میتوان کرد گر درد سینه باشد | خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
ما و تو ای پری وش در یک قفس نباشیم | گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

وله

ندانم تا کجا از گرمی خو شبو می آید | که بوی سوختنهای دل از کوی قفس می آید
بغارت داده پرواز هوا بیت باغ بستر را | پرد هر جا که رنگ از روی گل بو بیوی می آید

وله

بتیو سیر این چمن گلخن بداغم میزند | بوی گل چون تیر آهن .. بر داغم میزند
دل صفا از آه سینه یافت لی آتش تا کمین | اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند

وله

خاک گشتیم دل از مهر و فا سرد نشد | گل آهن باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد | بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

دیگر

چمن ز موج نباتی دگر بجوش آمد | نفس بسینه نی باز در خروش آمد
در آب آئینه غرق است عالم صورت | محیط معنی ما بی سبب بجوش آمد

وله

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند | بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشته من پنهانست | دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

وله

خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند | خاک نرمم میتواند آب زنجیرم کند
پیکرم از ناتوانیها خیالی بیش نیست | میرود در آب نقاشی که تصویرم کند

وله

سیل اشکم چون بکوه می رسد ماهی میشود | ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بیشود دکان مرکب ساز شد کاشانه ام | گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

زراه دیده آن شمشیر تا درون آید بیفشار زنگه را آنقدر چشمم که خون آید
بکهساری که نالد خسته چشم سیستش شرر چون دیده آهو زخار سرمه گون آید

وله

ز رعنائی گهی سیر چمن در مقام خود که چون طاوس در صد چاه تاریکی بدام خود
تماشا کرده دام باغ و بهار دیده ما را پس از عمری علی بر خویش میخوانم کلام خود

وله

بسناله کوه همزبان گردد شرار از رگ خارا چو خون روان گردد
قبای تنگ میپوشانی رعنائی مباد در بدن نازکت نهان گردد

وله

خوبی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
چاک پیراهن ما پرده صد راز دست خنده صبح چه آخر شکنیها که نکرد

وله

شمار مختصم چون آخر آید باز میگردد برنگ سبحه انجامم گل آغاز میگردد
دعا نشته فرو شد سینه از غیر خالی را که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله

برق تا زان که ز دل خار تمنا چیدند دامنی بود مبدن که ز دنیا چیدند
خجلت سنگدلی سینه صد سوز است عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله

احوال از کجه دهها خصم یکدیگر شدند زاد گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بید دشمن کشید آتش و خس گرد از یک شعله خاکستر شدند

وله

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید خط گلبست قفس گر همه آزاد کنید
دام نادیده در این دشت گرفتار شدیم آهوان یاد دستگیری صیاد کنید

وله

چاره گر درد مرا بیند و عناب شود آب تا آتش ما آید که سیماب شود
زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسد در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله

هر جا لبت نبات فروش بیان شود منقار طوطیان مژه خونفشان شود

وله

دل بی آرزو دست آتش افسرده اماند زبان خاموش از ذکر چراغ مرده اماند

وله

عیب باطن در لباسی زکجا پنهان شود ماه نو چون پیر شد کلف عیان شود

1 داغ غربت اول ما صیقل ادراک کرد — گوهر آئینه از گرد یتیمی پاک کرد

وله

2 همت دزد و بس از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

وله

3 دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد — زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

وله

تند خویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد — قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

وله

4 امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود — مهتاب روی گل نمکی در شراب بود

وله

5 نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند — ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

وله

6 آسمان نیم نگه آئینهٔ روی تو دید — صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

وله

7 دل بغم دادم و غم زخمی بیداد آمد — شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

وله

8 رفتی و دل ز شور جنون بیدماغ شد — چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

وله

شب که از برق نگاهش سینه ام در خواب بود — یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

9 رباعیات

شادم که محیط درد در سینه نماند — گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ — صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

وله

10 ای خان فلک نواز و دشمن پرداز — دی سیف تو صبح فتح را خنده بناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد — در هر گره سال تو صد عمر دراز

وله

تحصیل علوم بار خاطر شده است — آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد — شمع لگن ستاره آخر شده است

وله

الله و محمد و علی ناصر ماست — در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
11 ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم — نقد حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

وله

12 جمعی که دهان گوهر چین بوس کنند — برقی بتحویل ننگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا همه یار شوند — این خوش نگهان شکار طاوس کنند

از آدم ... ناچار — سرمایهٔ نار و خاک ...
شوم ... است ختم فرمود سپهر — از نفس دنی توقع ... بدار

وله

دیدیم و جهان ... — با کس نشوی حریف جز ساغر می
چون گرمی و سردی عزیزان جهان — خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

وله

بر ... بجای خود نکو می باید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید
... که سایه بد نماید شب ماه — در پرتو آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است — خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست ... شمشیر است

وله

از دهر ترنم بلا می شنوم — آواز ... همه جا می شنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست — زین ... بانگ آسیا می شنوم

وله

بیداد فلک فضل و هنر میخواهد — بیرنگی ما طرح دگر میخواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدر میخواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه موج جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگر اند — از خویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام عجب دل شده است — اینخانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه شرر ربا هوایست که نیست — آئینه بخورشید مقابل شده است

وله

بکفر شحنهٔ دلی قلندر است گواه — بحکم اشهد ان لا اله الا الله
ز بسکه نام خدا و رسول بر زن کرد — بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به ... — ... نسیم آتشم نیایم در دشت
امین منشین ز تیغ رسول الله ام — معشوق قلندرم ترا خواهم گشت

نماز جمعه پرست احرام — بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام

دو پاره ساخته بودند پیش ازین دو گروه — یکی خوارج و دیگر روافض بدنام

ولہ

تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم

نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

ولہ

مومن گشتیم کفر پنهان باقی است — جنگ آن شوخ نا پشیمان باقی است

مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقی است

ولہ

با آنکه اساس هستی ما خالی است — در روز پر از کرشمه ابدالی است

آئینه نیستی بدستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

ولہ

با جان خراب و ظاهر [illegible] م — چون عکس چراغ روشن و بی نورم

نامی است ز فقر با من باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

ولہ

فانوس خیال هر دو عالم ماییم — جوشش دریا سکون شبنم ماییم

آئینه تصوریم بی صورت خویش — چیزی که ندیده نیست آنهم ماییم

ولہ

جمع است ز حسن ماه در دیدن نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن گوهرم

ولہ

امشب که هلال عید شد چهره گشای — گردید فلک آئینه غیب نمای

من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید تو ای قلندر از پرده بر آی

ولہ

بشناس مرا که صاحب ملک منم — [illegible] خدا ای این فلک منم

ولہ

ای صاحب الامر دهر آرای — از راز محمدی دلت چهره گشای

نیکو است خدا عز و کمال تو فلک — زانجانب عرش رفت از تنگی جای

ولہ

ای باد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود پیش تو گویم چه کسم

حرفی بشنو شهید اعمانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

(منظورہ اجلاس مجلس انتظامی [illegible])

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] ایک [illegible] عہدہ داران جامعہ
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات [illegible] ایک ایک اپنے پاس [illegible] اور [illegible]
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں [illegible] اے [illegible] تحقیقاتی جماعتوں کے
۳۔ طلباء [illegible] ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] اپنے پاس [illegible] کے حساب
طلبہ پانچ کتابیں [illegible] واپس لیا جائیگا۔ [illegible]
۴۔ مدت مقررہ پر کتاب واپس [illegible] کی جائیگی [illegible]
ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] لازم ہے۔
۵۔ [illegible] کتاب [illegible] واپس [illegible]
[illegible]
۶۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible]
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر [illegible]
[illegible] جائے۔
۸۔ قلمی نسخے [illegible] کی کتابیں
جاری نہ کیا [illegible] فقط